

# رمانهای کلاسیک سماهیه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



رمان حس عاشقی

به قلم پرینا اسد

خلاصه:

رمان در مورد دختری که در خانواده‌ی نسبتاً فقیری زندگی میکند.. یکی از خواهرهایش در طی دوران مریضی دچار عشقی واهی میشه که رسیدن به اون عشق و اسش محاله اما بالاخره روزی این دختر عشق و اهیش رو در واقعیت پیدا میکنه اما..

حسی جدید.. اما این حس گمنام چه میداند از عشق؟

حسی که نه زمان را میشناسد و نه مکان را..

این چه حسی ست که نه خواب را میفهمد و نه بیداری را..؟

نه شاد زیستن را میفهمد و نه اندوهگین بودن را..

این حس که نامش را نمی دانم آواز گوش دادن را دوست دارد..

گوشه ای کز و تنها به تو فکر کردن را دوست دارد..

گل سرخ را.. تماشای غروب جمعه را دوست دارد..



بوی تو را..نوازش تو را و حتی خیره شدن به چشمان تو را دوست دارد..

آری..این حس عاشقی ست!

این حس عاشقی،تو را هم دوست دارد..

مقدمه:

ای دل چرا باز هم عاشقی

به چه می نازی که اینچنین عاشقی

مگر تو چه دیدی از این عشق

که هم دل و همسفر و همراه عاشقی

طعم تلخ شکست را چشیده ای

بازهم اینگونه عاشقی

نه وفا دیدی و نه مهربانی

بگو چرا اینچنین عاشقی

در طرب و مستی پیش قدم

در جاده هفت شهر عاشقی

ای دل تو که اینگونه در آتشی

به من بگو چرا این چنین عاشقی

در عجبم از کار تو ای دل دیوانه

گر هزاران بار بشکنی در ره عاشقی

گر هزاران بار خون دل خوری



تسلیم نشوی در راه عاشقی

● به نام خداوند یکتا ●

-سمیرا؟ پونه دم در منتظره

با این حرف سلمی (یا سلما.. به هر دو روش نوشته میشه.. اگر من اشتباهی کردم به بزرگی خودتون ببخشید)، کاموا و قلابمو روی زمین رها کردم و از جا برخاستم  
همونطور که گره ی روسریمو می بستم و با چشم دنبال چادرم میگشتم گفتم:

چرا نیومد داخل؟

صدای سلمی از توی سالن به گوش رسید

-توی حیاط ایستاده. میگه دیرتون شده

پیداش کردم! چادرو سر و حرکت کردم سمت در..

سحرو دیدم که به چهارچوب در اتاق تکیه داده

رو به روش ایستادم و همونطور که چادرو روی سرم مرتب میکردم رو بهش گفتم:

-چیزی شده؟

با مظلومیت که کمی هم غم چاشنیش شده بود، به چشم هام خیره شدو آروم زمزمه کرد:

-نرگس صبح میگفت عکسای جدید گرفته.. توی اینترنت دیده

مکثی کردو سپس ادامه داد:

واسم میگیری؟

دستی روی گونش کشیدم و با لبخند گفتم:



چرا که نه

و از اتاق خارج شدم. سلمی روی زمین نشسته بود و همونطور که تلوزیون تماشا میکرد، داشت از کلوچه هایی که نرگس صبح آورده بود و دست پخت مادرش (مریم خانوم) بود میخورد

کفشمو پوشیدم..قبل از اینکه از در خارج شم رو به سلمی گفتم:

-سلمی ربع ساعت دیگه وقت داروهای سحره. امروز کارارو توی حیاط خونه ی پونه انجام میدیم. تا عصر نیستم. بی هم یکم دیگه میادش بهش بگو کجام نگران نشه سلمی چشم از صفحه تلوزیون گرفت و گفت:

-خیلی خب..

از در خارج شدم و رفتم سمت پونه که توی حیاط ایستاده بود

-سلام

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

نمیری تو. سلام. بدو بریم که اگر امروز کارا تموم نشن همشون تلنبار میشن و دیگه لباساشونو دستمون نمیسپرن

با هم از خونه خارج شدیم و حرکت کردیم سمت خونه ی راضیه خانم برای تحویل لباس ها

راضیه خانم خوشبختانه دم در خونه با چندتا از همسایه ها روی زمین نشسته بودند

پونه-سلام راضیه خانم..اومدیم واسه تحویل لباس ها. اگر درست بگم اونروز زنگ زدید گفتید امروز بیایم

راضیه خانم همونطور که با کمک دیوار از جاش بلند میشد گفت-درسته دخترم..صبر کنید الان میارمشون

سری تکون دادیم و راضیه خانم هم وارد خونه شد برای آوردن لباس های نشستشون

یکی از همسایه ها که روی زمین نشسته بود رو بهمون گفت-لباس میشورید؟





من-بله

-این همه کار.. چرا دنبال کار نمیگردید؟

به جای من پونه پاسخ داد-خب توی این دوره نمونه کار مناسب با دستمزد مناسب نیست. اگرم باشه که به درد ما نمیخوره کلی جلف بازیو این چیزا داره

موشکافانه سری تکان داد و حرفی نزد

من و پونه از اینکه داریم از این راه پول در میاریم و نون حلال میخوریم شاکر خدا هستیم مخصوصا که این همسایه های ما دنبال یه سر نخ میگردن تا مثل ناشر روزنامه همه جا پخش کنن...درسته. شغل ما شستن لباس های همسایه ها هست..پول در میاریم هرچند کم اما رضایت دیگران رو به دنبال داره

محله ی ما محله ای متوسط رو به پایین هست و سطح مالی و فرهنگ ها هم پایین هستن اما خداروشکر که مردمان بافهمی داره

اینجا همسایه ها لباس شویی ندارن اندکیشون هم که دارن در دسترس دیگران قرار نمیدن و معمولا منو پونه شستن لباس هارو برعهده میگیریم

یکم بعد راضیه خانم اومد به همراه پلاستیکی بزرگ و پراز لباس های کثیف

-من عجله ای ندارم اما هر چی زودتر بهتر

پونه همونطور که پلاستیک رو ازش میگرفت گفت-میدونیم اما خب ما سعی داریم زودتر بشوریم تا روی هم تلنبار نشن

با نگاهی سرشار از رضایت، سری تکان داد و ما هم بعد از خداحافظی ازشون، از اونجا دور شدیم..

رسیدیم به خونه ی پونه اینا..پونه درو با کلید باز کرد و وارد شدیم

توی حیاط، پلاستیک رو روی زمین گذاشت و گفت-بابام که نیستش. بیا بریم داخل یه چایی بخوریم بعد شروع کنیم به شستن



من-نه مرسی..بیا همین الان شروع کنیم.کلی لباس دیگه هم هست.سحر، پوستره این یارو  
مدله پرهامو میخواد باید واسش بگیرم

نفس عمیقی کشیدم و سپس ادامه دادم-دیر میشه

پونه-خیلی خب باشه.بیا شروع کنیم

بعد از اینکه هر دو روی چهارپایه ای نشستیم،کاسه ی بزرگی جلومون قرار دادیم و شروع  
کردیم با دست به چنگ زدن و شستن لباس های کثیف مردم

بعد از ۴ ساعت شستن یکسره ی لباس ها،با تنی خسته دست از شستن برداشتیم

پونه-اوففف خداروشکر تموم شدن..

تا چشمش به دستم افتاد،با نگاهی بهت زده رو بهم غرید-بینم چرا تو دوباره دستکش  
نپوشیدی؟دختر دستات خراب میشن

همونطور که آخرین لباس رو روی طناب پهن میکردم گفتم-بیخیال.وقتی دستکش میپوشم  
احساس میکنم لباس ها تمیز نمیشن

با لحن بامزه ای گفت-بیخود..بیا بریم داخل چایی بخوریم خستگیمون در بره

گیره ای روی لباس زدم و رو به پونه که هنوز روی چهارپایه نشسته بود گفتم-هوا داره  
تاریک میشه.باید واسه سحر پوستر بخرم.دیر میشه منم تنها توی این خیابونا میترسم

از جاش بلند شدو با حرص گفت-وای تو چقدر بد عنقی دختر..یه چایی که این حرفارو نداره

رفتم سمت چادرم و همونطور که روی سرم قرارش میدادم گفتم-دستت درد نکنه..فردا که  
اومدم قول میدم واسه بیشتر از یه فنجون چای در خدمتت باشم

نفسشو بیرون فرستاد و گفت-خیلی خب تا دم در باهات میام

لبخندی زدم و بعد از برداشتن کیفم،هر دو رفتیم سمت در.با پونه خداحافظی و حرکت  
کردم سمت جایی که بتونم پوستر بخرم





هنوز زیاد از خانه ی پونه اینا دور نشده بودم، که با صدای زنگ گوشیم بین راه توقف کردم  
و گوشی کهنه مو از داخل کیفم بیرون آوردم..کیارش بود..با لبخند انگشتمو روی دکمه ی  
پاسخ فشردم و جواب دادم

من-سلام.جانم؟

صدای مردونه ی کیارش توی گوشی پیچید

کیارش-جانت بی بلا جودی آبود من

از نسبت دادن چنین صفتی بهم خندم گرفت..بخاطرحنایی رنگ بودن رنگ موهام،کیارش  
همیشه بهم میگفت جودی آبود..این رنگ مو رو از مادر خدا بیامرزم به ارث بردم.اما  
برعکس من،سحر و سلمی موهاشون مثل بابا،مشکی چون تاریکی شبه ولی سلمی موهاشو  
گه گاهی رنگ میکرد

و هرسه چشم هامون مثل بابا و برعکس چشم های عسلی مامان،مشکیه

با صدای کیارش رشته افکارم از هم گسست

کیارش-کجایی ماه من..میخوام ببینمت

ساعدمو روی پیشانیم کشیدم و گفتم-کارم تموم شده دارم میرم واسه سحر پوسترای این  
مدله رو بخرم

کیارش-اه بدم میاد از این مدله..نمیدونم مدل قحطی بود سحر به اینی که من ازش بدم  
میاد دل بسته..تو نمیخواد آواره ی این خیابون اون خیابون شی..برو خونه من ماشینمو تازه  
از تعمیرگاه آوردم میخرم میارم خونتون

با لحن بشاشی گفتم-جدی میگی؟دستت درد نکنه واقعا دیگه جونی به تن نداشتم.خدا تو  
رو فرستاده واسه من

کیارش-یه خانم که بیشتر نداریم.برو دیگه هوا داره تاریک میشه تو این محله خطرناکه

من-باشه..مراقب خودت باش..خدانگهدارت

کیارش-خدافضا



با خیال راحت حرکت کردم سمت خونه...وقتی وارد خونه شدم،سحر هجوم آورد سمتم

سحر-تورو خدا زود بهم بده پوسترارو

با اخم رو بهش گفتم-بزار برسم بعد

و بدون توجهی بهش وارد خونه شدم..بی بی اومده بود..روی زمین نشسته بود و داشت

پیاز خورد میکرد

من-سلام بی بی

بی بی با لحن مهربونش که مثل چهره ی گرد و با نمکش بود،جوابمو داد

بی بی-سلام مادر..خسته نباشی..برو لباساتو عوض کن بیا بشین تا سلمی واست چایی بیاره

منم شامو آماده کنم

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق اما بین راه با داد سحر از حرکت ایستادم

سحر-چرا نخردی؟هـــــان؟

میون جیغ و فریادش،زد زیر گریه و ادامه داد-شما همش منو اذیت میکنید..سمیرای

عوضی نمیزاره من عکساشو ببینم همش منو میپیچونه..

جیغ زد-من عکساشو میخوام————

با اینکه قلبم فشرده شده بود،اما با خشم برگشتم سمتش و داد زدم-بسه دیگه..به

خودت بیا..این عشق واهی تو نه تورو خوشبخت میکنه و نه خوب..با دیدن این عکسا حالت

بدتر میشه..اینکه به کسی دل بستنی که نه میدونی کیه و نه کجاست شد عشق؟

سلمی-سمیرا داد نزن

رو به سحر ادامه دادم-کیارش گفت میگیره واست میاره

و وارد اتاق شدم..لباس هامو عوض کردم و بعد از گرفتن وضو،سجاده مو پهن کردم و قامت

گرفتم



خدایا خودت کمکمون کن.. به بیماری سحر و عشق واهی که دچارش شده رحم کن.. به بابای بیچارم که صبح تا شب حمالی اینو اونو میکنه اما حقوقش اندازه نصف خرجی خونه هم نیست، رحم کن.. به سلمی که مجبوره واسه اینکه دانشگاهش زود تموم شه و خرج کمتری کنه، هر ترم واحد های زیادی بر میداره، رحم کن.. به بی بی که با سن زیادش باید کارای خونه رو انجام بده و به سحر برسه رحم کن.. به منی که ۲۸ سالمه و چیزی به ازدواج نمونده اما هنوز هیچ جهیزیه ای ندارم رحم کن.. منی که دارم واسه کمک خرجی خونه لباسای کثیف مردمو میشورم

درسته کیارش به علاوه زندگی خودشون نصف خرج خونه ما رو هم میده اما گاهی اوقات تو روش خجالت میکشم..

با حس سنگینی نگاه یه نفر، اشک هامو پاک کردم و بعد از بستن قرآن، سرمو بلند کردم..

کیارش به چهارچوب در تکیه داده بود و با عشق و لذت بهم خیره شده بود

همونطور که سجاده رو تا میکرده و نگاهم به سجاده بود زمزمه کردم- کی اومدی؟

نزدیک تر اومد و گفت- خیلی وقت نیست.. غرق نماز بودی.. قبول باشه

سجاده رو داخل صندوق گذاشتم و رفتم سمتش- مرسی قبول حق.. بریم بیرون

همین که خواستم از کنارش عبور کنم، با حلقه ی دستش دور بازوم مانع از حرکت شد

برگشتم سمتش و با لحن آرومی رو بهش توپیدم- کیارش بیا بریم بیرون. بابا میبینه دیر کردیم فکر بد میکنه خوب نیست

خندید و با لحنی که شیطنت درونش موج میزد گفت- خب دلم برات تنگ شده. مگه عیبه؟

تا اومدم از دستش در برم توی یه حرکت ناگهانی، بوسه ای روی گونم نشاند. دستمو مشت کردم و کوبیدم به سینه ی ستبرش و سریع از اتاق خارج شدم. اونم پشت سرم وارد سالن شد

اول نگاهم به سحر افتاد.. گوشه ای از سالن کز کرده بود و با خیره شدن به پوسترهایی که کیارش واسش گرفته بود، توی رویاهاش غرق بود.. نگرانش بودم.. سحر بخاطر بیماری مامانم از همان زمانی که چشم به دنیا گشود با بیماری کند ذهنی مواجه شد.. بیماریش حاد



نبود و خداروشکر عاملی توی چهرش ایجاد نشده..مشکلاتی که داشت این بود که زیاد کار کردن خستش میکرد یعنی در واقع زود خسته میشد

و اینکه فراموشی زودرس در قسمت حافظه ی کوتاه مدتش و چیزهای دیگه.. و اینکه گاهی اوقات بچه گانه رفتار میکنه و کم پیش میاد از روی عقل و منطق صحبت کنه

بابا میگه،وقتی مامان سر سحر حامله بود،بیماری رحم داشته و با خوردن مقدار زیادی دارو بیماریش روز به روز پیشرفت میکرد و استرس و چیزهای دیگه رو به همراه داشته که سرانجام به بیماری سحر و مرگ خودش ختم شد!!!

با صدای بابا رشته افکارم از هم گسست و پرنده ذهنیتمو سوق دادم سمت بابا

با لبخند رو بهش گفتم-سلام بابا..خسته نباشی

بابا\_سلامت باشی دخترم..بیا بشین..کیارش بابا تو هم بیا بشین

هر دو رفتیم و روی زمین نشستیم..بی بی دو فنجان چای ریخت و جلوی من و کیارش گذاشت..فنجان بابا رو هم پر کرد و جلوش گذاشت

رو به سلمی گفت\_سلمی واسه تو هم بریزم?

سلمی کنار بی بی چنبره زده بود انگار که در فکری عمیق به سر میبرد و ذهنش چون موج های دریا به تلاطم افتاده بود

نگاه نگرانم به چهره ی آشفته ی سلمی دوخته شد

سلمی نفسی عمیق کشید و همونطور که نگاهش میخکوب فلاکس چای بود زمزمه کرد\_بابا دانشگاه امروز بازخواستم کرد..نصف ترم گذشته اما من هنوز شهریه ای پرداخت نکردم..گفتن تا آخر این هفته اگر شهریه پرداخت نشه این ترم رو با نمره ی پایینی واسم رد میکنن و من..این ترم رو فعل میشم

همون لحظه سحر خودشو قاطی این موضوع کرد و با ذهنی بچه گانه و لحنی بشاش گفت\_چه خوب..سلمی دیگه پیشم میمونی منم حوصلم توی این چهار دیواری سر نمیره



حال بابا گرچه داغون شد از این حرف سلمی اما با این حرف سحر، دختری ۱۸ ساله که چون بچه رفتار میکرد، کاملاً پریشان شد و مضطربی رو مزین چهره ش کرد

من همچنان سکوت کرده بودم.. چی میگفتم؟ مخاطب سلمی، بابا بود. بابایی که با حرفی که سلمی بی هوا زد جلوی کیارشی که هنوز حکم غریبه رو برامون داشت زد، خورد شد و لب هاش به هم دوخته شدند

فنجان چای رو بین هر دو دستم گرفتم و همونطور که نگاهم به بابا بود زمزمه کردم سلمی الان وقت این صحبت ها نیست.. مهمون داریم.. بعدا راجبش تصمیم میگیریم

سلمی که از اشتباهش آگاه شد به بهانه ی درس خواندن راهی اتاق شد

کیارش به حال بابا پی برد و برای عوض کردن این جو رو به بابا گفت\_ خب محمد خان کارا چطور پیش میره؟ خوبه خداروشکر؟

بابا چشم هاشو روی هم فشرد و سپس بازشون کرد.. رو به کیارش با لبخندی تلخ گفت\_ خوبه خداروشکر.. دارم تلاشمو میکنم

کیارش\_ خداروشکر..

بی بی\_ خب جوونا کی ازدواج میکنید؟

کیارش لبخندی نثار چهره ی گرفته ی من کرد و رو به بی بی گفت\_ کارای ساخت و ساز خونه که تموم شد یکم پول جمع کنم حتما ازدواج میکنیم

بابا و بی بی همزمان با هم ان شا الله رو زمزمه کردند و من سربرگردوندم سمت سحر.. داشت پوسترها رو تا میکرد تا به اتاق بره

کمی که گذشت کیارش بلند شد و راهی خونه شون شد.. بابا هم از زور خستگی زیاد و ناراحتی و ناچارگی که حالا چاشنیش شده بود، بلند شدو رفت برای خواب

بعد از دادن داروهای سحر، کف اتاق تشکی برای سلمی و سحر پهن کردم و هر دو خوابیدن سلمی\_ مگه تو نمیخوابی؟

من\_ یه فنجون چای دیگه بخورم میام. شب بخیر



چراغ اتاق رو خاموش کردم و با گام های آهسته وارد حیاط شدم..روی تختی که گوشه ی حیاط جای داشت نشستم..چشم به آسمان تاریکی که ستاره ها رقصان رقصان در سیاهی شب چشمک میزدند دوختم..امشب چقدر آسمان زیبا بود اما ماه پشت ابرها تار به چشم میومد..انگار از این حال ما خجالت کشیده بود و سعی در پنهان داشتن خود داشت با حس حضور کسی کنارم سرچرخاندم و به بی بی چشم دوختم که یه فنجان چای دستش بود

فنجان رو به طرفم دراز کرد و گفت\_بخور ننه..با حرف اون سلمی گور به گور شده نتونستی چاییتو بخوری

لبخندی تلخی زد و فنجان رو ازش گرفتم..کمی چاییم رو مزه مزه کردم و رو به بی بی که به گلدان های روی پله خیره شده بود گفتم\_بی بی سخته..اینکه بابا نمیتونه بیشتر از این با دیسک کمرش کار کنه..اینکه من نمیتونم بیشتر از این کار کنم و دستمو جلوی کیارش دراز کنم..اینکه..اینکه سحر...

هجوم یکباره ی اشک در چشمانم و شکستن بغض سختی که به گلوم چنگ میزد،مانع از ادامه ی حرفم شد

فنجان رو کنارم روی تخت گذاشتم و با گذاشتن هر دو دستم روی صورتم،اجازه دادم این اشک های زجر آور در سکوتی که صدای هق هقش در درونم آوا میداد،جاری بشن صدای غمگین بی بی به گوش رسید\_میگذره مادر..از قدیم گفتن نابرده رنج گنج میسر نمیشود

دستامو از روی صورتم برداشتم و از پشت پرده ی اشک به بی بی خیره شدم و نالیدم\_بی بی اونی که تحملش تموم شده باشه چی؟چقدر رنج و صبر؟

بی بی\_چی بگم ننه؟خدا بزرگه..توکل میکنیم بهش..چاییت که دوباره سرد شد..بلند شو بریم داخل بگیر بخواب که روز طولانیه و خدا بزرگ

چای رو توی باغچه خالی کردم و به همراه بی بی وارد خونه شدیم





\*خدا یا خسته ی خستم!

آنقدر خسته که دلم میخواهد صبح عکسم را با ربان مشکی قاب کنند\*

\*\*\*

(از زبان پرهام)

از صبح که اومدم شرکت هر چقدر به ساحل زنگ میزنم بی پاسخ میمونم

با صدای تقه ی درب چشم از صفحه ی گوشیم گرفتم

\_بیا داخل

در باز شدو شوهر عمه وارد شد.شوهر عمه ای که واسم جایگاه یه عمو رو داشت

با ورودش از جام بلند شدم و گفتم\_صبحتون بخیر عمو..بفرمایید

لبخندی زد و گفت\_سلامت بشی گل پسر..اومدم بهت خبر بدم که بخاطر اون عکس هایی

که توی شرکت مدلینگ رز سفید گرفتی،از جانب شرکت مدلینگ بزرگ تهران برای مدل با

ساعت مارک دار جدیدی که تولید شده چند تا عکس بگیری..این پیشنهاد اونا هست

متعجب شدم

من\_چرا به من خبر ندادن?

عمو اومد و روی مبل نشست و گفت\_زنگ زدن شرکت اونا هم به من وصل کردن

روی صندلی چرمم نشستم و گفتم\_عمو میدونید که خیلی درگیرم..راستش همچینم مدل

معروفی نیستم اون چند تا رو هم که گرفتم واسه اینکه کارای شرکت حسین راه بیوفته بود

گرچه اصلا جز کارای من نیست مدلینگ شدن

عمو\_چی بگم پسر..هر جور میلته..من دیگه برم به کارام برسم..موفق باشی

من\_مخلص شماایم..راستی مانی نیومده شرکت?



عمو\_ نه مانی و مونا هردوشون این چند روز امتحان دارن یه چند مدتی نمیان  
 سری تکون دادم و عمو هم از اتاق خارج شد  
 همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد.. با دیدن اسم روی صفحه دلم شاد شد  
 به سرعت جواب دادم\_ دختر تو که مارو کشتی چرا جواب نمیدی?  
 صدای خنده ی دلبرش گوشمو نوازش داد.. لبخندی روی لبم نشست  
 ساحل\_ اجازه ندارم حمام هم برم?  
 من\_ اجازه ی ما هم دست شماست..  
 ساحل\_ امشب بریم بیرون.. توی این خونه ی کوفتی حوصلم سر رفته.. تو هم که همش  
 سرگرم کارو باری  
 من\_ چکار کنم? خودتم میدونی که نمیتونم.. یه عمر عمو و عمه واسم زحمت کشیدن حالا هم  
 نوبت منه  
 ساحل\_ خیلی خب.. شب که بیکاری?  
 من\_ آره زود تعطیل میشم.. پیام دنبالت?  
 ساحل\_ نه من میرم دروازه قرآن تو هم بیا  
 من\_ خیلی خب.. مراقب خودت باش  
 ساحل\_ فدات.. فعلا  
 من\_ خدانگهدارت  
 و گوشیه قطع کردم.. تا عصر مشغول کار شدم و بعد از اتمام کار، با اجازه ی عمو از شرکت  
 زدم بیرون.. نیم نگاهی به تیمم انداختم  
 کت شلوار زرشکی رنگ با پیرهن مشکی و کراوات براق مشکی..



در ماشین ال ۹۰ نوک مدادی رنگمو باز کردم و سوار شدم.. ساحل همیشه گیر میداد که چرا با وجود داشتن چنین عمه و عموی پولداری و چنین شرکتی ماشین مدل بالاتری نمیگیرم و من هر دفعه طوری راضیش میکردم

فقط دل تنهای من میدونست که من با اینکه ۱۰ ساله کنار عمه و شوهرش زندگی میکنم باز کمبود داشتن پدر و مادرو حس میکنم.. نمیتونم عمویه مادر بدونم با اینکه محبت های زیادی در حقم میکنه اما..

من.. پرهامی که ۲۶ سال سن داره هنوز هم گاهی به در نگاه میکنه تا شاید این در لعنتی باز شد و پدر و مادری که ۱۰ ساله توی تصادف جان سپردند و منو تنها گذاشتند حالا بیان.. عمه و شوهرش به من خیلی لطف کردن و من نمیتونم زیاده خواهی کنم

نیم ساعت بعد دروازه قرآن بودم.. ماشین رو گوشه ی خیابان پارک کردم و پیاده شدم.. از دور ساحل رو دیدم که به ماشین سانتافه ی سفید رنگش تکیه داده.. تیپی که زده بود دوباره دل منو لرزوند.. هیچوقت راضی نبودم به طرز تیپ هایی که میزد اما نمیتونستم چیزی بگم چون سریع عصبانی میشد و ممکن بود با من سرد شه.. با منی که با هر یک میلی پایین رفتن درجه ی رفتار ساحل، از ضربان قلبم کاسته میشد

ساحل یه مانتوی چسبان مشکی رنگ پوشیده بود به همراه شلوار تنگ مشکی و شال سرخ رنگ به رنگ عشقی که من نسبت بهش داشتم.. عشقی که با اولین لحظه ی دیدار با ساحل، حسش کردم

آرایشش هم غلیظ بود.. دور چشم های کشیده ی آبی رنگشو مشکی کرده بود.. به لب های قلوه ای و کشیده ی زیباش هم رژ لب قرمز رنگی زده بود.. موهای قهوه ای رنگ کرده ش رو هم بیرون از شالش ریخته بود و کفش های پاشنه بلند قرمز رنگی هم به پا داشت

از این فاصله هم میشد حدس زد که مثل همیشه آدامس به دهن داره

با لبخند بهش نزدیک شدم

من\_سلام ساحل دریای من

با حضورم سر چرخاند سمتم و گفت\_ سلام پر پرو جونم.. خوبی?



خندم گرفت از دادن لقب پر پرو بهم و حالا چقدر این لقب به دلم می نشست

من\_مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم?

دستشو دور بازوم حلقه کرد و با هم شروع کردیم به قدم زدن..بوی عطر شیرین زنانش  
بینیم رو نوازش میداد..همیشه بهش میگفتم ساحل من عطر گل یاس رو دوست دارم  
واسم گاهی از این عطر بزن و اون هم با اعتراض میگفت مثل دهاتیا؟ و باز هم من به  
سکوت اکتفا میکردم

ساحل\_بیا بریم اون بالا بشینیم و به شهر نگاه کنیم..خیلی حس خوبی داره

من\_بریم

هر دو بالای کوه رفتیم و نشستیم و به شهری که ساحل بهش خیره شده بود، خیره شدم در  
سکوتی که گاهی محتاجش بودم

\*\*\*

(از زبان سمیرا)

امروز به همراه پونه، بعد از تحویل دادن لباس های خشک شده ی راضیه خانم و دریافت  
چندرغازی پول راهی خونه شدم

همینکه وارد شدم یگراست رفتم سمت سلمی که در حال منچ بازی با سحر بود

بعد از سلام کردن رو بهش گفتم\_سلمی دست مزد این چند روزمو گرفتم..بگیرش تا یکم  
دیگه پول بزارم روش شهریه تو بده

سلمی چشم از صفحه منچ بازی گرفت و با خوشحالی رو بهم گفت\_وای مرسی آبجی..به  
دادم رسیدی..اگر بدونی چقدر توی اون دانشگاهای کوفتی خجالت میکشم

با لبخند گفتم\_شهریه ت چقدر بود?

سلمی\_چون این ترم جدید همراه سال جدید و دانشگاهای منم دولتی، تا آخر امسال همین  
۸۰ تومن هست خداروشکر



با مقدار پولی که سلمی گفت، تمام خوشیم پرکشید به آسمانی که هیچ دلخوشی ازش نداشتم.. اما پولی که من داشتم...

سلمی\_چی شد؟ پولت کمه؟

همون لحظه سحر گفت\_آجی پولدار شدیم؟ واسم از اون رولت خامه ای ها میخری؟

آب دهانمو به سختی قورت دادم و همونطور که نگاهم به سلمی بود، جواب سحر و دادم\_آره عزیزم واست میخرم

سلمی از جاش بلند شد و گفت\_من فردا کلاس دارم..پول تو چقدره؟

با صدای آرومی گفتم\_۱۵ تومن

پوزخندی زد و ازم دور شد..عصبانی شدم..شایدم ناراحت یا شایدم ناامید اما هر چه بود اون لحظه مغزم فرمان داد با خالی کردن آنچه که در دل دارم میتونم کمی آروم بشم اون هم خالی شدن توسط رنجاندن دل سلمی

با تتمم توانم رو بهش فریاد زدم\_واسه من پوزخند نزن احمق..من دارم تلاشمو میکنم..نمیتونم بیشتر از این لباس بشورم تا دل تو راضی باشه..پوست دست هام جدیدا به این پودر لباسشویی ها حساسیت پیدا کردن..بسه دیگه..درک داشته باش..چقدر بهت گفتم جدا از پول اجازه خونه خرجی خونه و دوا و چیزای دیگه هم داریم..گفتم برو سرکار تا حداقل بتونی خرج شهریه تو بدی گفتی نه..حالا هم ساکت باش  
بین راه توقف کرد..برگشت سمتم و بهم خیره شد..سپس رو برگردوند و وارد اتاق شد و درو به شدت به هم کوبید

با صدای بلند کوبیده شدن در، چشم هامو واسه لحظه ای بستم و سپس باز کردم

بی بی سراسیمه وارد سالن شد و گفت\_چی شده ننه؟ باز شما دوتا به هم پریدید؟

همون لحظه سحر بلند شد و وارد اتاقی که سلمی به اونجا پناه برد، شد

پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_بی بی دارم خسته میشم..

بی بی\_طاقت بیار..خداکریمه



خدا کریمه؟ خدایا کریم بودنتو نشانم بده.. به منه حقیر ثابت کن که چقدر کریمی چون  
دیگه صبرم طاق شده

\* \* \*

(از زبان کیارش)

ساعت، دو ظهر رو نشون میداد.. چون امروز واسه نهار توی شرکت غذا نبرده بودم، برگشتم  
خونه تا بعد از صرف نهار دوباره برگردم شرکت

کارم به عنوان یه کارمند توی یه شرکت بازرگانی بود و گاهی اوقات هم محصولات رو  
میفرستادم به کشور های دیگه به همراه گروهی

با تقه ای که به در زدم، در ناگهان باز شد.. بهت به چشمام حمله کرد.. مادر فلجم که  
زندگیش رو روی ویلچرش میگذراند با نگاهی که هراس در آن موج میزد بهم خیره شد و  
آروم زمزمه کرد\_ خداروشکر که اومدی.. بیا به دادم برس.. بابات مواد زده دوباره حالش بد  
شده یه جوری شده

با این حرف مادرم دلهره ی بدی وجودمو احاطه کرد.. اون آشغال دوباره زده به سرش و داد  
و هوار راه انداخته

سریع از کنار مادرم رد شدم و وارد خونه شدم.. بابام نشست به سرشو بین دست هاش  
گرفته بود

رو بهش عربده کشیدم\_ مرتیکه ی بی شرف تو دوباره مواد زدی و اومدی گند اخلاقیاتو سر  
ما خالی میکنی؟ برو صلوات بفرست که ننداختم گوشه ی کمپ تا مته سگ جون بکنی

بابام با این حرف های من مثل ببر وحشی از جاش بلند شد و حمله ور شد سمتم.. از جام  
تکون نخوردم.. یقه ی لباسمو توی دو دستش گرفت و از لای دندون غرید\_ بفهم چی میکنی  
پدرسوخته.. بزرگت کردم حالا واسه من دم در آوردی؟

دستشو به شدت پس زدم و گفتم\_ تو؟ هه اون زنی که تمام عمرش رو ویلچر بود هم تو رو  
بزرگ کرد حالا تو میکنی منو بزرگ کردی؟





مشتی خوابوند توی صورتم که جیغ مادرم بلند شد..همونطور که دستم روی صورتم بود و موهای کمی بلندم روی صورتم پخش شده بود رو بهش گفتم\_یه روز میرسه که پامو میبوسی..حالا ببین..اگر دستت به این زن خورد مثله سگ پرتت میکنم از خونه بیرون و از خونه زدم بیرون..نمیخواستم برم سرکار..این آقای مثلا بابا صبح تا شب توی خونه مینشست و پول های منو دود میکرد میفرستاد هوا..اعصابم شدیداً خورد بود..تا عصر توی خیابون ها پرسه زدم که دیگه طاقت نیاوردم و زنگ زدم به سمیرا

به بوق دوم نرسیده جواب داد

\_الو

من\_سلام..خوبی؟

صدای نفس هاش نشون از آشفته بودن حالش میداد.قبل از اینکه حرفی بزنه به حرف اومدم

\_میای ببینمت؟ حال منم لنگه ی تو

سمیرا\_کجا؟

دلم شاد شد با وجود زنی که حالا میتونست با همدرد شدنش برای من کمی از دردامو دوا کنه

من\_بیا کوه عشق

سمیرا\_یکم دیگه راه میوفتم

گوشیو بدون حرفی قطع کردم..زیر لب زمزمه کردم:کوه عشق!!!

کوه عشق،کوهی بود که من و سمیرا همیشه اونجا همو میدیدیم..این کوه یه گودی بزرگی شبیه به غار داشت که اونجا پناه میبردیم

این کوه عشق مال ما بود!مال من و سمیرا



حدود نیم ساعت بعد رسیدم به کوه عشق..بعد از خاموش کردن ماشین،ویالونمو که توی روزهای سخت و دلگیرم مترادف با حالم بود،برداشتم و از کوه بالا رفتم تا رسیدم به غار مخصوص ما..

رفتم داخلش نشستم و ویالونمو از کیفش بیرون آوردم و گرفتم توی دستم

قبل از اینکه شروع کنم،با صدای لطیفی سر بلند کردم

\_بدون من؟

لبخندی زدم و گفتم\_اومدی؟

کنارم نشست و به دیوار سنگی سخت پشت سرمون تکیه داد..چادرشو هم کنارش گذاشت تا یه وقت پاره نشه

به تپیش نگاهی انداختم..شلوار لی تیره ای پوشیده بود با مانتوی آبی آسمانی و روسری آبی آسمانی..زیبا شده بود

این زن،ماه من بود..ماه شب های تیره و تاریک من

نگاهمو به تارهای ویالون دوختم و زمزمه کردم\_چی بزنی؟

سرشو روی شانم گذاشت و گفت\_آهنگی که من دوست دارم

با تعجب گفتم\_تا این حد غمگین؟

سمیرا\_شاید به حال ما بخوره

سری تکون دادم و شروع کردم به نواختن

(برای شنیدن این آهنگ میتوانید به کانال تلگرام بنده مراجعه کنید و آهنگ رمان حس عاشقی را گوش کنید..آدرس کانال تلگرام:

(telegramme/parni a\_asad)



اواسط آهنگ بود که متوجه خیزی شانه ی چپم شدم..سر چرخوندم و به سمیرا که در حال گریه کردن بود نگاه کردم..ویالون رو زمین گذاشتم و برگشتم سمتش..سرشو از روی شانم بلند کرد..رو بهش گفتم\_چرا گریه میکنی؟

حرفی نزد فقط سرشو پایین انداخت..پی بردم این دردی که مثل بختک افتاده به جونش چی میتونه باشه!درد بی پولی!درد ناتوانی!ولی افسوس که توان منم چندان زیاد نبود که بتونم کمکش کنم

روی پیشانیاش ب\*و\*س\*ه ای با طعم عشق نشاندم و گفتم\_حقوقمو فردا میگیرم..یه مقداریشو بهت میدم بزار واسه اجاره خونه و شهریه سلمی..شاید بتونه یکم کمکتون کنه دستمو بین دست های سفید و ظریفش گرفت و گفت\_نه کیارش..تو به گردن ما خیلی حق داری..نمیتونم خودمو تو روی تو شرمنده کنم..فقط بعضی مواقع کم میارم دستشو کمی فشردم و گفتم\_من واسه شاد بودن تو هر کاری میکنم..اینو هرگز فراموش نکن هرکار..

لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد..برای عوض کردن حال و هوا رو بهم گفت\_میدی منم بزخم؟  
من\_همین آهنگو؟

سمیرا\_همین آهنگو

با خنده ویالونو دستش دادم و اون هم شروع کرد به نواختن همین موسیقی و من با خیره شدن به خورشیدی که رو به غروب میرفت،به آواز زیبای در حال نواختن گوش سپردم..

\*\*\*

(از زبان پرهام)

ساحل ملتمسانه با چشم های مست کندش بهم خیره شد و گفت\_پر پرو لطفا..ببین منم توی اون شرکت مد کار میکنم..لطفااا بیا بریم ایندفعه با هم عکس میندازیم  
من\_اوف ساحل میگم از کار مدلینگ خوشم نیما..بعدم آخه تو ایران که چنین اجازه ای نیست



ساحل\_اه خب اگر زن و مرد توی بغل هم نباشن میتونن واسه مدلینگ عکس بندازن

انگشت شصت و اشارمو دور لبم کشیدم و گفتم\_خیلی خب..کی هست؟

با چهره ی ذوق زده و لحن بشاشی گفت\_فردا

با تعجب گفتم\_فردا؟

ساحل\_آره عزیزم فردا

ابراز احساسات زیاد و حرفی نزدم

بالاخره فردا رسید و توی شرکت حسین یکی از دوستان صمیمیم، من و ساحل با ساعت جدیدی که تولید شده بود دو نفری البته با فاصله، عکس های شیکی انداختیم..عکس ها عالی بودن..اونقدر عالی که تا روز بعدش تمام عکس ها توی سایت های معتبر و مجله ها منتشر شدند و پوستر های زیادی از این تصاویر زده شد

ساحل که رو به روم نشسته بود رو بهم گفت\_پرهام؟

چشم از قهوه ی روی میز رو به روم گرفتم و خیره توی دو گوی دریای پرابهت ساحل جواب دادم\_جان پرهام

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد\_چقدر دوستم داری؟

سوالش واسم جای تعجب داشت چون بارها بهش گفته بودم از عشقم..از حس عاشقی که نسبت به ساحل توی دلم روز به روز در حال رشد بود..از عشقی که کاسته شدن ازش محال بود..از عشقی که فکر جدایی از ساحل دیوانه کننده بود

مغزم از کار افتاد و با دوختن دو چشم مشکی رنگم به دو چشم آبی رو به روم، قلبم دهن باز کرد و به جای مغزم جواب ساحل رو داد\_خیلی..اونقدر که زندگیم بدون تو هیچه

لبخند خیلی ملیحی زد و چشم ازم گرفت و دوخت به پنجره ی بیرون از کافه که جز خیابان خلوت چیزی درش نبود اما هر چه که بود، مورد خیرگی ساحل قرار گرفت..لحظه ای از سکوت ساحل ترسیدم..دستشو بین دستم فشردم و با دلی که از هراس زیاد دیوانه وار میتپید زمزمه کردم\_ساحل چی شد؟ مگه تو منو دوست نداری؟



با لبخند روشو برگردوند سمتم و همین که اومد لب باز کنه و جوابمو بده صدای زنگ  
گوشیش بلند شد

چشم ازم گرفت و جواب تلفنشو داد

\_سلام

.....

\_بله خودمم..بفرمایید

.....

\_جدی میگی؟ این عالیه

.....

\_حتما تشریف میاریم خیالتون تخت

.....

\_اوکی ممنون..فعلا

سریع تماسو قطع کرد و رو بهم با ذوق زیادی گفت\_وای پرهام از یه شرکتی زنگ زدن و  
گفتن امشب مهمونی به مناسبت ما برگزار کردن تا اونجا در مورد پیشنهاد کار جدیدی که  
میخوان بهمون بدن صحبت کنیم..این خیلی عالیه..نگو نه که ناراحت میشم تازه بهشون  
قول هم دادم

به علامت رضایت چشم هامو روی هم واسه لحظه ای فشردم و سپس چشم گشودم.چشم  
هامو سوق دادم سمت خیابان خلوتی که حال به چشمان من برعکس ظاهرش می  
آمد..ذهنم درگیر مهمانی و کار و چیزهای دیگه نبود..ذهن و دل من درگیر پرسیدن سوال  
یکبارگی ساحل بود..یقین دارم بعد از ۴ سال رابطه دوستم داره اما...گاهی چنگ زدن هراس  
به دل دست خود آدم نیست

\*\*\*

(از زبان سمیرا)



با صدای جیغ بلندی، قلاب و کاموا از دستم روی زمین رها شدن.. سراسیمه از اتاق خارج شدم و به سحری که دست هاشو روی گوش هاش گذاشته بود و داشت جیغ میکشید نگاه کردم.. بی بی کنارش نشسته بود و مدام تکرار میکرد آروم باش اما کو گوش شنوا؟

همین که او مدم نزدیکش بشم، با سیلی نه چندان آرومی که سلمی روی گوش سحر خوابوند سر جام متوقف شدم.. سحر دست از جیغ کشیدن و گریه کردن برداشت و با بغض به چشم های سرخ و به خون نشسته سلمی خیره شد.. بی بی دستشو روی دهنش گذاشت و هاج و واج به این حرکت یکبارگی سلمی خیره شد

سلمی با عصبانیت یقه ی سحر و گرفت و از لای دندان غرید\_ انقدر احمق نباش دختر.. به خودت بیا.. ۱۸ سالته و مثل یه بچه هستی.. یکم منطوق داشته باش و با بیماریت بجنگ نه هر دفعه با دیدن دو تا پوستر بی سرو صاحب بشینی جیغ بزنی.. یکم اون مغزتو به کار بنداز

داد زد\_ بسه دیگه..

سحر دست هاشو به آغوش کشید و چشم به گل های فرش دوخت

با گام های آهسته خودمو به سحر رسوندم و به پوستر هایی که پخش زمین بودند چشم دوختم.. پرهام خسروی، مدلی که سحر دیوانه وار عاشقش بود به همراه دختری زیبا عکس گرفته بود.. مشخص نبود توی این عکس که آیا نسبتی با هم دارند یا نه اما دل عاشق سحر حتی شک را هم نمی پذیرفت فقط یقین..

سلمی\_ بی بی من میرم کتابخونه درسامو اونجا بخونم.. فعلا

و از خونه خارج شد.. چشم به بی بی دوختم.. با چشم هایی که ناچارگی در اون موج میزد بهم خیره شد و زیر لب صلواتی ختم کرد

کنار سحر نشستم و سرشو در آغوش گرفتم و شروع کردم به نوازش موهای مشکی رنگ چون آسمان دلش

\*\*\*

(از زبان پرهام)





تا چشمم به پرنسس رو به روم افتاد متوجه شدم که بینایی و کیفیت چشم هام چقدر بهتر شدن برای دیدن این همه زیبایی

لباس پسته ای رنگی تن کرده بود که دامنش کمی پف داشت و پرنسس منو، به نهایت پرنسسی رسونده بود

قد نه چندان بلندشو با کفش های پسته ای رنگ پاشنه بلندی، بلند کرده بود

موهای قهوه ای رنگشو بالای سرش جمع کرده بود با آرایش زیبایی

نیم نگاهی به تیپ خودم انداختم..کت و شلوار مشکی رنگی با پیرهن مشکی و کراوات پسته ای رنگی برای داشتن کمی شباهت با ساحل، پوشیدم

داشتم میرفتم سمت ماشینم که ساحل دستمو کشید و گفت\_ پرهام با ماشین من بریم..باید جلوشون کلاس داشته باشیم

نمیتونستم در برابر زیاده خواهی های این دختر کوتاه بیام بنابراین تنها به تاییدش اکتفا کردم

با هم سوار ماشین ساحل شدیم و حرکت کردیم سمت جایی که مهمانی در اونجا برگزار میشد

وقتی رسیدیم، ساحل دست هاشو دور بازوم حلقه کرد و با فرو رفتن توی جلد مغرور بودنش، همراه من گام طی کرد تا وارد سالن بزرگی شدیم

جمعیت زیادی بودند و مشخص بود که همه سرمایه دار و متشخص هستن

با همه سلام کردیم و رفتیم سمت میزی که از جانبش دعوت شده بودیم

مردی حدود ۳۲ ساله ای به ما نزدیک شد و به من و ساحل دست داد و گفت\_ باعث افتخاره دیدن شماها

ساحل\_ این لطف شمارو میرسونه

رو به ساحل لبخند کریهی زد و همونطور که نگاهش قفل نگاه خیره ی ساحل بود به میزی اشاره کرد و گفت\_ اون میز مخصوص شماست



نمیتونستم کوتاه پیام.. دست ساحلو به شدت کشیدم و حرکت کردم سمت میزی که بهش اشاره شده بود

ساحل\_ چکار میکنی؟

دستمو مشت کردم و گفتم\_ چکار میکنم؟ همچین زل زدین به هم که کم مونده بود درسته همو قورت بدید

ساحل\_ وا من کی بهش زل زدم؟ اصلا هم اون به من خیره نشد. مرد متشخصی بود

متشخص؟ هه دروغ پشت دروغ

چشم ازش گرفتم و به جمعیت چشم دوختم.. همون لحظه چندیدن دختر و پسر جوانی که انگار اونا هم مدل بودن، اومدن پیشمون و شروع کردن به خوش و بش کردن.. البته ساحل واسشون کم نداشت.. اون مرد چندش آور هم قاطی جمعشون شد.. من هم بی هیچ میلی به حرف های نه چندان جالبشون گوش میکردم که با صدای بلند کسی سر برگردوندم

حسین بود که از فاصله ی حدود دو تا میز داشت صدام میزد

با لبخند حرکت کردم سمتش.. همراه چندین مرد میانسال بود.. با همشون سلام کردم

حسین\_ پرهام داداش مخلصتم هستیم.. دستتو که نه هیکل و قیافتو باید طلا گرفت.. بخاطر تو کار و کاسبیم خوب داره پیش میره.. طرفدارای زیادی هم برای من هم شما گیر اومده لبخندی زدم و گفتم\_ هیکل من که به زیبایی این مدل های معروف نیست اما خب بازم مرام تو.. کاری نکردم که

مرد میانسال کنار حسین رو بهم گفت\_ ساحل خانم نامزدتون هستن؟

با لبخند جوابشو دادم\_ نه هنوز ولی اگر خدا بخواد تو فکرش هستم که مسئله رو جدی کنم

با کنجکاوای رو بهم پرسید\_ میشناسیش؟ دربارهش تحقیق کردی؟

لبخندم پر رنگ تر شد\_ بله به خوبی و پاکیش هیچ شکی نیست و خیلی هم دوستش دارم..



چشم باریک کرد و نگاه تیزی به ساحلی که در حال خنده و خوش و بش با دختر و پسرها بود، انداخت...

چقدر تلخ بود.. تلخ بود حرفی که هر چند ناچیز اما این تلخی رو به بدترین شکل ممکن به کامم پاشید و با تلخ بودنش، وجودمو تلخ کرد.. با تلخی که به مزاجم بد نشست، چهره ی پریشان جای اون لبخند شادمان رو گرفت.. حرفش رو در ذهنم تحلیل و تمجید کردم

\_به نظر من یکم دیگه تحقیق کن و بشناسش.. دخالت کردن کار درستی نیست اما میخوام اشتباه نکنی.. زمان میخواد تا کامل بشناسیش.. هر چند به نظر من دختر درستی نیامد.. اینجور که بلند میخنده و با دختر و پسرهای مدل لباس های برهنه بگو مگو میکنه نشون میده در برابر آقای و منش تو، از تو پایین تره و تو سرتری

حرف هاش حالمو خراب کرد.. داغونم کرد.. نه درست نیست.. ساحل من فقط داره خوش میگذرونه.. این اصلا درست نیست

با لبخند مصلحتی تلخی سرمو زیر انداختم.. نگاه نگران حسین رو روی خودم حس کردم اما انگار اون هم این نظراتو تایید میکرد.. چون تا حالا چند باری مستقیم نه اما با اشاره ی نامستقیم همین حرف هارو بهم زده بود

\*کاش این مردم میفهمیدند حالی که پریشان است آرامش میخواهد نه سرزنش\*

تا اواخر مهمانی با چهره ای ماتم زده گوشه ای کز کرده و در دل دعا میکردم، ساحل به خاطر عشق من و حتی خودش هم که شده باید عوض شه

با نشستن گرمای دستی روی شانم از خدای خود فاصله گرفتم و به ساحل چشم دوختم

با نگرانی رو بهم گفت \_چی شده؟ چرا مضطرب به نظر میای؟

دستشو گرفتم و گفتم \_درخواست کارشونو که رد کردیم به نظرت بهتر نیست

برگردیم؟ احساس خوبی ندارم اینجا



ساحل\_اوکی منم خسته شدم..بریم

از خداخواسته با ساحل بعد از خداحافظی از همه راهی خونه شدیم..فقط لحظه آخر حسین دوام نیورد و رو بهم با نگرانی گفت(داداش میدونم عاشقی و عاشقی بد دردیه اما به نظرم اشتباهی نکن که بعدا منجر به پشیمونی بشه)

توی ماشین بودیم که ساحل گفت\_پرهام بگو چته؟همش توی خودتی!

همونطور که چشمم به رو به رو بود گفتم\_هیچی خیلی خوابم میاد و فکر اینکه از فردا کارای شرکت خیلی سنگین تر میشه خسته ترم میکنه

متنفر بودم از دروغ های دروغین

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت\_وای آره از فردا هم دوستانم بخاطر این کار مدلینگ فوق العاده مون میان خونم تا چند روز درگیرم

چه زود از فکر اینکه من چیزیم هست،بیرون اومدم..فرمون رو بین دو دستم فشردم و با فشردن پدال گاز به سرعت ماشین افزودم

\*\*\*

امروز قرار بود ساحل بیاد خونمون..عمه طلا بخاطر علاقه شدیدی که نسبت به ساحل داشت از صبح در حال تشکیل تجمعات بود

همونطور که از پله ها پایین میرفتم خونه رو کاویدم..خدمتکارا در حال چیدن گلدون های کوچک روی پله ها بودند و اکثرشون هم داشتند بهترین غذاها رو آماده میکردند

رو به یکیشون گفتم\_مهدیه،سالن و پذیرایی مرتب شده که دارید گل میچینید؟

مهدیه سرشو بلند کرد و گفت\_بله آقا از صبح تا حالا داشتیم تمیز کاری میکردیم

سری تکون دادم و از پله ها پایین رفتم..بوی گل های یاسمن و رزی که خانه رو پر کرده بود حس زیبایی رو به وجودم تزریق کرد.نفس عمیقی کشیدم و این بوی عطر و به ریه هام

فرستادم



عمه روی مبل نشسته بود و همونطور که یکی از پاهاشو روی پای دیگش انداخته بود، داشت چای مینوشید و مجله روز مطالعه میکرد

من\_صبح به خیر عمه

سرشو بلند کرد و با لبخند جوابمو داد\_صبحت بخیر عمه جان..صبرکن بگم میز صبحانه رو واست آماده کنن

و بلند صدا زد\_گلی؟

دستمو بالا بردم و گفتم\_میل ندارم..قهوه کافیه

سری تکون داد و رو به گلی که با عجله اومد این سمت گفت\_گلی جان یه فنجون قهوه با کیک وانیلی بیار بچم بخوره

گلی سر تکون داد و رفت..کنار عمه نشستم و گفتم\_بچها کجا هستن؟

فنجونشو روی میز گذاشت و گفت\_مانی که رفته یه سر به شرکت بزنه بیاد،مونا هم رفت واسه امروز لباس بخره

سر تکون دادم

همون موقع قهوه و کیک رو واسم آوردن..

مانی و مونا بچه های عمه بودن که مونا ۲۰ سال سن داشت و مانی هم ۲۴ سال..هردوشون رشته پزشکی قبول شده بودن واسه همین زیاد ساحلو نمیدیدن مخصوصا مونا و عمه که بعد از مدتی میخواستن ساحلو ببینن،کم نداشتن واسش

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به ساحل..سریع جواب داد\_جانم؟

من\_کجایی ساحل؟

ساحل\_دارم آماده میشم تا یک ساعت دیگه اونجام

من\_خوبه..مراقب خودت باش



ساحل\_ باشه مرسی..فعلا

گوشیو قطع کردم که عمه پرسید\_ کجاست؟

من\_ تا یک ساعت دیگه میاد

عمه سریع از جاش بلند شد و گفت\_ وای برم ببینم همه چی آمادست!

و سراسیمه حرکت کرد سمت آشپزخونه

یک ساعت گذشت و همه منتظر ساحل نشسته بودند..نگاهی به عمه طلا انداختم..کت و دامن تا سر زانوی سفید رنگی تن کرده بود که به قد کوتاهش میومد..هیكلشم خوب بود و مشکلی نداشت..موهای مشکیش رو هم پشت سرش بسته بود و آرایش ملیحی رو مزین پوست صاف و سفیدش کرده بود و چشم های گرد آبی رنگشو هم آرایش ساده ای کرده بود

نگاهمو سوق دادم سمت عمو نادر..مردی قد بلند و درشت هیكل بود که با کت و شلوار سورمه ای رنگی که پوشیده بود جذاب تر شده بود

و مونا..دختری با قد کوتاه و هیكل توپر با صورت گرد و با نمک..چشم های آبی رنگی داشت که شبیه به عمه بود..حتی پوست سفیدش

لباس آبی رنگ زیبایی تن کرده بود با شلوار سفید رنگ..

مانی هم شبیه به مونا بود..برعکس،قد بلندی داشت اما چشم و رنگ پوستش مثل مونا بود

از آینه قدی ته سالن خودمو برانداز کردم..شلوار پارچه ای مشکی رنگی پوشیده بودم و لباس آستین بلند سفید رنگ..قدم بلند بود اما نه دیگه در حد بابا لنگ دراز

به صورتم نگاهی انداختم..ابروهای پر مشکی،چشم های مشکی،دماغ و لبم هم خوب بود و پوست گندمی..خوب بودم..آره من هر روز خودمو برانداز میکردم تا شاید نکنه یه وقت عیبی توی من رخ بده و ساحل فراری بشه از من

همیشه حسین میگفت این عشق ساحل به تو نیست..به پول و زیباییته..و من هرگز نمیخواستم این دروغ رو باور کنم و میدونم که ساحل طمع خوار نیست

با صدای زنگ خونه،چشم از آینه گرفتم و واسه خوش آمد گویی همراه بقیه رفتم سمت در





ساحل با تیپ متشخصی وارد خونه شد.. عمه که عاشقش بود و با آغوش گرم ازش استقبال کردم.. عمو هم خوب بود باهاش.. مونا که ساحل رو الگوش قرار داده بود و دیوانه وار دوستش داشت.. مانی هم زیاد روی خوشی ازش نشون نمیداد ساحلو به داخل راهنمایی کردیم..

وقتی نشستم عمه رو بهم گفت\_ پرهام جان عزیزم ساحلو ببر اتاقت تا لباسشو عوض کنه.. اینطور راحت نیست

بلند شدم و همراه ساحل از پله ها بالا و وارد اتاقم شدیم

روی تخت نشستم و به ساحل خیره شدم.. مانتو و شالشو در آورد و روی تخت انداخت.. به تپیش نگاه کردم.. جواب شلواری مشکی رنگی به پا داشت به همراه لباس بادمجونی گیپوری که تا کمی بالای زانوش میرسید

موهاشو هم لخت شلاقی کرده بود و آزاد دورش رها کرده بود..

بلند شدم و رو بهش گفتم\_ خیلی زیبا شدی اما به نظرم جلوی عمو این لباس زشت نیست؟

بهم نزدیک شد و گفت\_ نه عشقم تا چند وقت دیگه که زنت شدم این چیزا واسه عمو عادی همیشه

حرفش به دلم نشست.. دستمو توی موهای خوش بو و خوش فرمش فرو بردم و پوست سرشو لمس کردم.. چشم هاشو بست و نزدیک تر شد..

صورتمو نزدیکش بردم و زمزمه کردم\_ همیشه بگو عشقم که من بیشتر عاشقت بشم خندید و گفت\_ عشقم..

توی فاصله چند میلی ش قرار گرفتم و گفتم\_ جان عشقم

و مانع از پاسخ دادنش شدم

\* \* \*

ساحل\_ بریم پایین زشته دیر کنیم



سری تکون دادم..سر و وضعشو مرتب کرد و هر دو از اتاق خارج شدیم و به طرف سالن حرکت کردیم

روی مبل نشستم و ساحل هم کنارم صاف نشست

عمه\_ ساحل عزیزم الان نهارو بگم آماده کنن یا چای میخوری؟

ساحل دستشو زیر چونش گذاشت و گفت\_ زحمت نکشید..اگر مشکلی نیست یه فنجون قهوه میخورم

عمه مهدیه رو صدا زد که مهدیه سریع خودشو رسوند

عمه\_ واسه ما چای بیار و واسه ساحل قهوه

مهدیه سرتکون داد و رو به ساحل گفت\_ با شکر میخورید؟

ساحل نگاهشو دوخت به مونا و گفت\_ نه تلخ

مهدیه هم سری تکان داد و رفت

ساحل رو به مونا گفت\_ مونا عزیزم درسا چطور پیش میرن؟

مونا\_ خوبن خداروشکر

ساحل\_ عزیزم..یه روز بیا خونم..دوست دارم زیاد باهات آشنا شم

مونا هم با چهره ای بشاش جواب داد\_ حتما

همون موقع چای و قهوه ها رسید

بعد از صرف نهار دوباره رفتیم توی سالن

عمه رو به ساحل گفت\_ ساحل جان پدرو مادرت کجا هستن؟

ساحل با لحن ملایمی گفت\_ عمرشونو دادن به شما

عمه با تعجب گفت\_ تنها زندگی میکنی؟

ساحل یکی از پاهاشو روی اون یکی پاش گذاشت و گفت\_ بله مستقل زندگی میکنم



همون لحظه مهدیه کیک به همراه شربت آورد..وقتی سینی رو جلوی ساحل گرفت، همین که ساحل اومد لیوان شربتشو برداره دستش لغزید و نیمی از شربت خالی شد روی جوراب شلواریش اما از اونجا که عصبانیت ساحل چون آتش فشان منتظر تلنگری بود تا فوران کنه، رو به مهدیه با چهره ای ملایم اما زبانی که آتش و زهر از آن میبارید آروم زمزمه کرد\_مگه چلاقی حمال؟

مهدیه\_ببخشید خانم اما من کاری نکردم دست خودتون لرزید

ساحل لبخندی زهرآگین زد با انداختن نگاه تیزی رو بهش گفت\_ببند اون وامونده رو

عمه بلند شد و اومد این طرف و گفت\_ای وای چی شد..مهدیه لیوانو ببر یکی دیگه بیار

از اونجایی که اعصابم خورد شد بخاطر برخورد بد ساحل، دستشو گرفتم و گفتم\_بیا بریم بالا  
لباستو عوض کن

دستشو کشیدم..

دنبالم کشیده شد تا اینکه وارد اتاق شدیم..درو بستم و رو بهش با خشم گفتم\_این چه طرز صحبت کردنه؟

دستشو به کمر زد و گفت\_چیه از اون کلفت طرفداری میکنی؟

همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد..دست کرد توی کیفش و گوشیشو در آورد اما با دیدن اسم کسی که باهاش تماس گرفته بود هول شد

من\_کیه؟

به لکنت افتاده بود..

ساحل\_چیزه..مهسا هست

توی یه حرکت گوشیشو از دستم قاپیدم اما اون سریع از دستم گرفتش

مهم نبود اینکه ساحل گوشیشو زود ازم گرفت یا اینکه هول کرده بود.من چیزی که رو باید میدیدم، دیدم



یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم\_بنیامین کیه؟

رنگ از چهرش پریده بود اما بالاخره با هر جون کندن بود چیزی که رو تحویل داد که به دروغ بودنش هیچ شکی نداشتم

ساحل\_ی..یکی از مدیر شرکت هست..درخواست کار واسه مدلینگ داده و من قبول نکردم حالا هی گیر میده و زنگ میزنه

با اینکه احمق نبودم و خواستم اینو به ساحل بفهمونم، سری به معنی باشه فقط ساکت تکون دادم و گفتم\_لباستو عوض کن بیا پایین

و از اتاق زدم بیرون

خدایا خودت صبر بده

روی مبل نشستم..یکم بعد ساحل هم اومد..سعی میکرد با شاد بودنش حال منو عوض کنه اما شکی که تو دلم رخنه زده بود اجازه پس زدن بهم نمیداد

امشب هم گذشت و ساحل رفت..قبل از رفتنش گفت باور کن تو فقط توی قلب و جونمی و این شاید منو کمی آرومتر کرد

شب بخیری گفتم و به اتاق پناه بردم..اتاقی که داخلش میتونستم خود واقعیم باشم..پرهام بچه ای که هنوز هم با خودش قهره..گاهی اوقات خیلی بد احساس تنهایی میکردم..دوست نداشتم ساحل توی تنهایی هام بهم ضربه بزنه..

نه نمیخواستم

خدایا..

این روزها کمی بیشتر حواست به من باشد

هنوز زمستانت نیامده است

ولی..



اینجا دلی یخ زده است

خدایا..

برای دلم امن یجیب بخوان

تا شاید این قلب نا آرامم، آرام گیرد

میبینی خدایا

چقدر ساده ام

که فکر میکنم اگر نباشم

دلی برایم تنگ میشود

ولی..

اگر نباشم ، فقط نیستم همین..!

\* \* \*

(از زبان ساحل)

روی تخت لم داده بودم که گوشیم زنگ خورد

جواب دادم\_بله؟

سلام خانم فرهادی..پور منش هستم..همون شرکت مدلینگی که قراره باهاش قرار داد

ببندید

صاف روی تخت نشستم

من\_بله بله شناختم

پور منش\_راستش امروز قراره طرح لباس های جدیدو بزنی..خواستم بپرسم شما توی چه

زمینه ای میخواید فعالیت کنید..سبک و تم لباس منظورمه



گردنمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم\_بله میفهمم..راستش اگر مشکلی نباشه میخوام  
توی زمینه و تم راک باشم یا هم تمی باشه که خشن باشه..دیگه خسته شدم از مدل لباس  
عروس و مجلسی و حتی چهره

پور منش\_این خیلی خوبه..فکر کنم بهتون هم بیاد..سلیقه ای مد نظرتون نیست واسه  
لباس؟

فکر کردم..چیزی مد نظرم هست یا نه؟از اونجایی که شهرت و پول تنها خواسته ی منه چرا  
که نه بخوام بترکونم..پرهام که نمیداد..مهم نیست..من میخوام اسمم بین مدلینگ ها سر  
زبون بیوفته..من ساحلم..ساحل فرهادی..کم چیزی نیستم و نمیتونم بدون پیشرفت زندگی  
ادامه بدم

من\_ببینید آقای پور منش من خودم رشته ی دبیرستانم نقاشی بوده..نقاشیم خوبه..اگر  
مشکلی نیست چند تا طرح بزنم..نظرتون چیه؟

پور منش\_راستش عجله ای نیست..اینجا بهترین طراحان هستن..شما طرحتونو بکشید اگر  
خوب بود که ازش میزنیم اگر نه که میسپارم دست طراح ها  
من\_ممنون..پس منتظر بمونید..خودم شخصا میام شرکت

پور منش\_باعث افتخاره..روز خوش

من\_روز خوش

گوشیو پرت کردم روی تخت..این عالیه..از خوشحالی نمیدونستم باید چکار کنم  
خدمتکارو صدا کردم\_شمیم؟شمیم با تو هستم؟

به جای شمیم،ندا اومد توی اتاق

ندا\_بفرمایید خانوم..زنگ درو زدن شمیم رفت درو باز کنه من اومدم

من\_اوکی..بین برو واسه شام بگو یه شام مفصلی درست کنید..شامپاین هم باشه..موزیک  
لایت هم پخش بشه..بعدش مرخصید میتونید برید..اینو هم بگم که مهمونی در کار  
نیست..تنها هستم



سری تکون داد.. با دستم اشاره کردم که میتونه بره

وقتی از اتاق خارج شد، خواستم برم سمت حمام که با صدای تقه ی در بین راه ایستادم

من\_ بیا تو

شمیم وارد شد

شمیم\_ خانم یه بسته واستون اومده.. بیارمش بالا؟

من\_ نه فعلا بیخیالش شو.. برو واسه شام کمک کن ندا واست توضیح میده.. بسته رو بزار گوشه ای از میز

سری تکون داد و رفت بیرون.. من هم وارد حمام شدم

ساعت ۸ بود و همه ی خدمتکارارو فرستادم خونه.. نگاهی به تیپم انداختم.. چون تنها بودم تیپ آنچنانی نردم

دامن کوتاه مشکی رنگی تن کرده بودم به همراه دکلته ی تمام اکلیل طلایی رنگ.. موهامو هم باز ریختم دورم.. واسه آرایش هم دور چشم هامو خط چشم گربه ای کشیدم به همراه رژلب کرم رنگ.. کفش پاشنه بلند همانند لباسمو هم پوشیدم و رفتم پایین

چه کرده بودن.. واسه شام استیک به همراه لازانیا درست کرده بودن.. شامپاین هم روی میز بود.. بسته ای هم روی میز گذاشته بودن.. فعلا بهش اهمیت ندادم.. میدونم که از طرف شرکته چیزی هست

پشت میز نشستم.. یکی از پاهامو روی پای دیگم انداختم.. جامو پر کردم.. همونطور که گوشم در حال شنود موزیک لایت بود، شامپاینو مزه مزه میکردم

میدونستم به چیزی که میخوام هنوز نرسیدم اما من ساحل بودم.. وقتی طوفان شهرت و پول درونم موج میزد جز اینکه چیزی رو که میخواد به وسیله ی گرد بادش حمل نکنه ول کن نیست.. شده کل کشور ویران بشه اما باید اون هدف بدست بیاد

بی هدف تک خنده ای سر دادم



بعد از اینکه نصفی از شیشه شامپاین صرف شد، شامو خوردم.. زیاد نخوردم چون باید  
هیکلم روی فرم خودش باقی بمونه

دوباره بقیه شامپاین رو خوردم.. به قدری که کاملا از حس سرگیجه و دید تارم متوجه شدم  
که مست کردم

گوشیم زنگ خورد.. فکر کردم پرهامه و از اینکه میفهمه مستم و میخواد غر بزنه نخواستم  
جواب بدم اما گفتم شاید یه نفر دیگه باشه که با دیدن اسم بنیامین روی صفحه گوشیم  
لبخندی روی لبم نقش بست

با صدای آروم و بی حال جواب دادم\_جانم؟

صدای خندش بلند شد\_ نامرد بدون من؟

با دست آزادم تکه از موهامو توی دست گرفتم و گفتم\_ بنیامین من ساحلم.. معجزه ی من  
ناگهانیه.. بخوای شریکم باشی باید همیشه پیشم باشی

بنیامین با صدای آرومی گفت\_ من که از خدومه همیشه پیشت باشم.. میخوای پیام پیشت؟  
من\_ نه.. فعلا خستم.. باشه واسه روز دیگه

بنیامین\_ خیلی خب باشه.. منم تازه باشگاه رو تعطیل کردم دارم میرم خونه.. حواست باشه  
مستی یه وقت زنگ نزدنی زنم میفهمه  
من\_ برو خوش باش

و گوشیه قطع کردم.. مرتیکه ی بی مصرف.. فکر کردی عاشق و روانیتم که زنگت بزنی؟ حیف  
که واسه سرگرمی به درد میخوری وگرنه حافظا یارت باشه  
پلک هام داشتن روی هم می افتادن.. بلند شدم برم واسه خواب.. صبح دخترا اینجارو تمیز  
میکنن

اما قبل از اینکه از پشت میز بلند شم، چشمم به بسته افتاد

با بی میلی و فقط از سر کنجاوی بسته رو باز کردم





یه جعبه ی قرمز بود..بازش کردم..داخلش پر از گل برگ های رز سرخ بود..و بین این همه گل برگ،یه کاغذ بود..برش داشتم و بازش کردم..بزرگ توشته شده بود:

اومدم..درسته دیره اما زودترم نمیشد..نه نمیشد گل من..اما بدون با علاقه اومدم

دوست دارم

این دیگه کیه!؟

دنبال اسم فرستنده گشتم اما پیدا نکردم..از اون جایی که حالم زیاد سر جاش نبود، کاغذو پرت کردم روی زمین و بعد از خاموش کردن ضبط،رفتم توی اتاق و با همون لباس ها روی تخت پهن شدم و پلک هام روی هم فرود اومدن

\* \* \*

کل امروز رو اختصاص دادم به طرح کشیدن..روی صندلی پشت میز نشسته بودم و اطرافم پر از کاغذ مچاله شده بود..اوقفف چرا هی خراب میشه این طرح لعنتی؟

لیوان قهوه مو لاجرعه سر کشیدم و دوباره شروع کردم..

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با طرح لباس،تونستم طرح مورد نظرمو بکشم

لحظه ای خداروشکر کردم واسه اینکه اون زمان ها درگیر گشت و گذار بودم و بخاطر معدل پایینم مجبور شدم برم رشته نقاشی

نگاه کلی به طرح لباس انداختم..طرح راک..طرحی نه چندان خشن

مدل لباس تمام رنگ مشکی بود از جنس چرم.مدل لباس دکلمه بود که تا مچ پا تنگ بود و پشتش کمی دنباله داشت..قسمت پهلوی چپ لباس باز بود

یقه ی لباس از جنس خز بود و قسمتی از خز هم جدا مد نظرم بود واسه توی عکس که که نیمش روی شانم و نیم دیگش توی دستم بود

عالی تر از این نمیشد..طرح آسونی به نظر میومد اما اینطور نیست

برگه رو توی کاوری قرار دادم و بعد از آماده شدن از خونه زدم بیرون واسه تحویل طرح



هنوز کامل از در خونه خارج نشده بودم که ماشین پرهام جلوی ماشینم قرار گرفت

هر دو از ماشین پیاده شدیم

من\_ اینجا چکار میکنی؟ چرا ماشینو سد راهم گذاشتی؟

دست به سینه شد و یه تای ابروش رو بالا داد\_ کجا به سلامتی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم\_ شرکت مدلینگ

پرهام\_ مگه نگفتم اونجا دیگه کار نمیکنیم؟

کمی نزدیک تر بهش ایستادم

دستامو مشت کردم و با لحن عصبی گفتم\_ پرهام من نمیتونم به خواسته های تو عمل کنم!

من میخوام به هدفم برسم و مطمئن باش واسش تلاش میکنم

تن صدامو کمی بالا بردم\_ پرهام بسه.. تو مانع اهداف من میشی.. نمیخوام این چیزا باعث

جداییمون بشه اما باور کن هدف من اون چیزی نیست که مد نظر تو هست

مشتمو کوبیدم روی کاپوت ماشینم\_ هدف.. من.. بزرگه پرهام.. بزرگ

بازو هامو گرفت و گفت\_ داری خودتو هم فراموش میکنی! تمام زندگیت شده خوش گذرونی

و پول.. ساحل اینو تو بفهم.. من میخوام با تو ازدواج کنم.. نمیخوام حرفی پشت سرت

باشه.. نمیخوام کسی تا منو تو رو میبینه به من بگه تو واسه ازدواج با من مناسب

نیستی.. ساحل درک کن.. من تو رو خوشبخت میکنم.. اگر قراره زن من بشی این وظیفه منه

که واسه تو پول در بیارم نه تو

میلرزیدم.. نمیدونستم از عصبانیت یا ناراحتی اما هر چی که بود باعث شد سکوت کنم و پی

در پی نفس عمیق بکشم

با نگرانی گفت\_ حالت خوبه؟

من\_ پرهام بسه.. حرف هات روی من تاثیری نداره.. حالا هم بزار به کارم برسم

و با گام های بلند رفتم سمت در ماشین و سوار شدم.. فهمید باید بره کنار



سوار ماشینش شد و با سرعت خیلی زیاد حرکت کرد و رفت جوری که دود از لاستیک های ماشینش بلند شد

مشتی کوبیدم روی فرمون

\_ لعنتی.. تو کسی نیستی که واسه من تصمیم بگیری

اگر کس دیگه ای بود اصلا روی خوش نشون نمیدادم و دکش میکردم اما نمیدون چی باعث شده هنوز با پرهام باشم

یقیم دارم که عشق نیست.. اصلا عشق واسه من معنا نداره. اما هرچی که هست شاید علاقه ی خیلی کم بتونه باعث ول نکردنش باشه

درسته علاقه ی کم! و من بخاطر عشق شدید پرهام مجبورم که خودمو به عاشق نشون بدم در برابرش

\* \* \*

(از زبان سمیرا)

با اینکه هضم حرف هاش واسم سخت بود، اما نمیتونستم جلوی بابا و بقیه حسمو بروز بدم

سر به زیر نشسته بودم و حرف هامو آماده میکردم تا بارش کنم.. من دختر کم تحملی هستم و تحمل این دوری واقعا واسم سخته

با صدای بابا سر بلند کردم و بدون اینکه نگاهی به کیارش بندازم، بهش خیره شدم\_ دخترم تو چیزی نمیخواهی بگی؟

اونقدر پر بودم که با کلمه ای حرف ممکن بود اشک هام سرازیر بشن

تنها به لبخند تلخی اکتفا کردم

نگاه خیره ی کیارش روم سنگینی میکرد اما..

کیارش\_ خب من دیگه برم.. باید ساکمو ببندم. فردا ساعت ۱۱ پرواز داریم



وحشت زده سرمو بلند کردم..خدایا انقدر زود؟ یعنی ارزش من انقدر پایین بود که دیر بفهمم از رفتنش؟ از رفتن کسی که با رفتنش دل و حتی خودم رو هم با خودش میبرد؟ همه بلند شدن و تا دم در استقبالش کردن و برگشتن توی خونه..گویا فهمیدن باهاش حرف هایی دارم

کیارش\_ نمیخواهی چیزی بگی؟

تنها همین حرف کافی بود تا بغض سختی که سعی در پنهان کردنش داشتم، به گلوم مثل کسی که در حال پرت شدن از پرتگاهی هست و برای نجاتش محکم به جایی چنگ میزنه، چنگ زد

چشم از کاشی های ترک خورده کف حیاط گرفتم و بهش چشم دوختم

دستشو زیر چانم گذاشت و گفت\_ سمیرا نکن..این چشم های اشکیت منو دیوونه میکنن..بخدا دست من نیست..من فقط یه کارمندم و بخاطر شغلم مجبورم برای محصولات برم خارج از کشور..اگر میتونستم نمیرفتم اما میخوام پول جمع کنم تا تو رو خوشبخت کنم..تا از این زندگی کوفتی خلاصت کنم..تا دیگه حمالی این و اونو نکنی

دستشو که روی چانم بود، گرفتم و با عجز نالیدم\_ کیارش سخته دوری تو..دو ماه بدون تو من چکار کنم؟ اگر..اگر خدایی نکرده چیزیت شد من چه خاکی تو سرم بریزم؟ یا..یا اینکه دختر های خوشگل آلمان دلتو یه وقت بردن..من به این وضع راضیم..بیا با هم کار میکنیم..ما همه جوهره خوشبختیم

دستی به صورتش کشید و گفت\_ من غلط بکنم بخوام به تو خیانت کنم! روزی که من تو رو واسه لحظه ای از یاد ببرم اون روز، روز مرگ منه..مطمئن باش تو انقدر واسم با ارزش و قابل ستایشی که از تو والاتر کسی رو نمیبینم

سمیرا تو بهم قول بده منتظرم باشی..سرم اونجا شلوغه نمیتونم همش باهات زیاد در تماس باشم..اما تو منو از یادت نبر..باشه عمرم؟ منتظرم باش تا پیام و دنیا رو به پات بریزم..پول خوبی گیرم میاد..مطمئن باش همش بخاطر تو هست..به مامانم سر بزن..نمیخوام بابام اذیتش کنه



اون میگفت و من اشک میریختم..دوست نداشتم به جای کاسه ی پر از آبی که بدرقه ی مسافر میشه، حالا اشک های من اینطور باشن

اما دست خودم نبود..نمیتونستم با لبخند و روی خوش بدرقش کنم

کیارش\_سمیرا نکن

میون گریم گفتم\_باشه باشه ببخشید

لبخندی بر چهرم پاشید و گفت\_حالا بیا این پولو بگیر تا یه ماچت کنم

نمیدونستم باید از کدوم حرفش اعتراض کنم..بنابراین حرف دومشو نادیده گرفتم و گفتم\_به

هیچ وجه..۲۰ ساله نامزد منی و توی این دوسال همیشه تو داری پول اجاره خونه و چیزیای

دیگمونو میدی..من راضی نیس

میان حرفم پرید و زمزمه وار گفت\_هیسیسس وظیفست..تو خانوم منی و من میخوام تا

جایی که میتونم کمکت کنم..هر چند ۲۰۰ تومن چیزی نیست و من باید بیشتر کمکت کنم

اما شرمنده که حقوقم چندرغازی بیشتر نیست

دستاشو به نرمی فشردم و گفتم\_تو داری لطف میکنی

نگاهی به اطرافش کرد و هنگامی که از نبود کسی مطمئن شد با ب\*و\*س\*ه ی ناگهانش

غافلگیرم کرد

سریع ازش جدا شدم و گفتم\_چکار میکنی؟

کیارش\_شرمنده دارم ازت دور میشم نمیتونم تحمل کنم دوریتو..اینطور دق میکنم

خندیدم که گفت\_سمیرا بخدا از دوریت دق میکنما؟

\*دلم یک " تو " می خواهد

که فقط دلش یک " من " بخواهد

تا بشود عاشقی را زندگی کرد و عاشقی را حس کرد\*



\* \* \*

پونه\_ سمیرا خیلی انرژی منفی هستی.. دختر، اونکه نرفته سفر قندهار بخدا میاد

همونطور با پونه روی تختی که گوشه ی حیاط بود، نشستہ بودیم، من سعی داشتم با بادمجان پوست کندن خودمو مشغول کنم تا تصویر کیارش دیگه توی ذهنم هجوم نیاره و بخوام تا یک ماه دیگه لحظه شماری کنم برای دیدار دوباره

صدای اعتراض پونه بلند شد\_ الان دستتو میبری.. بده به من اینارو

ظرف بادمجان هارو ازم گرفت که باعث شد سر بلند کنم

من\_ پونه دلم شور میزنه.. میترسم هوایی بشه.. اونجا همه ی دختراش خوشگلن.. اگر اومد از من متنفر شد چی؟ من حتی نمیخوام نیم نگاهی هم به اون دخترا بندازه

پونه\_ کیارش خیلی مردتر از این حرف هاست.. مطمئن باش اینطور نمیشه.. خودشم که گفت میخواد واسه آینده ی هر دوتون پول در بیاره

سری تکون دادم.. هم برای اینکه به خودم تلقین کنم حرف های پونه راسته و هم اینکه افکار منفی رو از خودم دور کنم

از جام بلند شدم و گفتم\_ بلند شو بریم یه سر بزنییم به خونه ی کیارش.. مادرش که نمیتونه نهار درست کنه.. یه چیزی واستشون درست کنم

پونه\_ تو برو.. من نهار شمارو درست کنم میرم خونه

من\_ خودتون چی؟

پونه\_ از غذای دیروز هنوز مونده.. اونو گرم میکنم میخوریم.. نمیتونم که هر روز پخت و پز کنم

من\_ باشه عزیزم.. دستت درد نکنه.. یکم دیگه سلمی از دانشگاه برمیگرده بگو کمکت کنه

همونطور که با هم روبوسی میکردیم گفت\_ باشه عزیز برو به سلامت



چادرمو سر کردم و از خونه زدم بیرون  
 کمی بعد جلوی خونه ی کیارش بودم..زنگ درو فشردم  
 مادرش درو باز کرد  
 من\_سلام مادر جون خوبید؟  
 دستمو گرفت و گفت\_سلام عروس من..شکر بد نیستم..بیا داخل  
 کفشمو در آوردم و همونطور که ویلچر مادر کیارش رو هل میدادم، هر دو وارد خونه شدیم  
 پدر کیارش خونه نبود  
 رو به رقیه خانم (مادر کیارش) گفتم\_رقیه خانم نهار ندارید؟  
 نگاهشو به دسته ی ویلچر دوخت و زمزمه کرد\_نه..بهرام که ظهر نمیاد خونه..منم دلم برای  
 بچم تنگ شده..گرسنم نیست..تا اون نیاد من غذا نمیخورم  
 من\_میدونم که خیلی دوستش دارید اما نباید انقدر خودتونو اذیت کنید..اون میاد..تازه رفته  
 اونجا کار کنه پول در بیاره..باید خوشحال باشید  
 همونطور که میرفتم سمت آشپزخانه گفتم\_من یه چیزی واستون میپزم ضعف  
 نکنید..کیارش هنوز نرسیده..وقتی رسید، خودش گفت زنگ میزنه  
 وسایل کلم پلو رو از یخچال در آوردم و شروع کردم به پختن  
 در این هنگام،رقیه خانم هم گوشه ای کز کرده بود بدون حتی کلمه ای حرف  
 بعد از اینکه غذا آماده شد رفتم سمت رقیه خانم  
 \_غذا حاضر شد..واستون بیارم بخورید؟  
 آروم جوابمو داد\_دس..دستشویی دارم  
 کمکش کردم تا بره دستشویی و بعد از اون هر دو باهم نهار خوردیم و رقیه خانم در حین  
 صرف نهار،خاطرات زیادی از دوران بچگی کیارش واسم تعریف کرد و وجود منو به  
 شادمانی نشوند با شیطنت های کیارش



بعد از نهار، خونه رو مرتب کردم و بعد از خوابوندن رقیه خانم برگشتم خونه ساعت ۶ بود و کیارش هنوز زنگ نزده بود.. مطمئنم بودم رسیده.. حتی اگر سفر با هواپیما رو تجربه نکرده باشم، بازم میدونم که انقدر طولانی نمیتونه باشه

\* \* \*

از سر درد، گوشه ی سالن دراز کشیده بودم که سحر اومد رو به روم نشست و گفت\_ آبجی؟

چشم هامو باز کردم و جواب دادم\_ بله؟

سحر\_ آبجی من دلم بستنی کشیده

من\_ عزیز دلم هوا داره کم کم سرد میشه.. سرما میخوری.. میبینی که پول زیاد نداریم بخوایم خرج دارو و دکتر کنیم

سحر\_ شنیدم که به بابا گفتم کیارش بهت پول داده

از جام بلند شدم و رو به روش نشستم و گفتم\_ ببین سحر جان، خواهر گلم یکم درک داشته باش.. کیارش پول داد واسه اجاره خونه.. خودتم میدونی که اون همیشه داره به ما کمک میکنه.. اون پول فردا میره.. ماه دیگه کیارش نیست که کمک کنه و ما اگر نتونیم پول اجاره خونه رو جمع کنیم میدونی چی میشه؟ باید از اینجا بریم و دیگه خونه ای نیست که با این پول گیرمون بیاد

با صدای بغض داری گفت\_ آبجی من بستنی میخوام خب

تحمل نداشتم بخاطر یه بستنی ناراحتش کنم.. سر تکون دادم و گفتم\_ الان ظهره.. بزار بی بی نهارو آماده کرد، میخوریم میرم واست میخرم

با خوشحالی سر تکون داد و به سرعت رفت سمت آشپزخونه تا ببینه این نهاری که مانع از خرید بستنی واسش شده، چقدر تا حاضر شدنش فاصله مونده

با صدای زنگ گوشیم چشم از جای خالی سحر گرفتم و به صفحه ی گوشی دوختم





با دیدن شماره ای که میدونستم توی ایران چنین چیزی نیست، قلبم دیوانه وار شروع کرد  
به کوبیدن

با دست های لرزان جواب دادم\_ الو

صدای کیارش به گوش رسید\_ سلام خانمی خوبی؟

من\_ سلام. مرسی تو خوبی؟ مردم از نگرانی چرا زنگ نزدی؟

کیارش\_ دیروز وقتی رسیدیم خسته بودم و دیر موقع خط خریدم.. صبح هم جلسه داشتیم تا  
زنگت بزخم دیر شد.. شرمنده خانمی

من\_ دشنمت شرمنده.. خوش میگذره؟

تن صداشو کمی پایین برد و زمزمه کرد\_ بدون تو خوشی دیگه چیه؟

خندیدم و گفتم\_ دلم واسه چشم های عسلیت تنگ شده

چند لحظه صدایی ازش شنیده نشد.. فکر کردم قطع کرده

من\_ کیارش هستی؟

با صدای ملایمی جوابمو داد\_ هستم.. ولی میدونی چی هستم؟ دیوونه ی تو هستم.. میدونی  
کجا هستم؟ توی رویای تو

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد\_ میدونی چیه؟!

دوست دارم ببرمت یه جای شلوغ... خیلی شلوغ... توی این کشور غریب... وایستم اون وسط  
نگات کنم

بگم اینا رو میبینی؟

بگی آره

بگم تو هیاهوی همه این آدمها بازم من چشم فقط دنبال تو میگرده □.. دلم برای تو تنگ  
میشه □.. صداهاشونو میشنوی؟

بگی آره



بگم تو اوج همین صداها، دلم دنبال صدای تو میگردد  
 بگم حالا چشمتو ببند... بگو چه حسی داری؟  
 بگی انگار گم شدم بین یه عالمه غریبه  
 بگم اگه نباشی گم میشم بین یه دنیا غریبه.. انقدر دوست دارم سمیرا  
 چشم هامو بستم و با بغضی که از سر دلتنگی به وجودم چنگ میزد، رو بهش  
 نالیدم\_کیارش!  
 اون هم با صدای بغض آلودی گفت\_ سمیرا برو بعد زنگت میزنم  
 و گوشیهو قطع کرد

خیره شدم به صفحه گوشی.. چشم هام تاریکی صفحه رو میدید اما ذهن و قلبم پر از  
 روشنایی بودن و داشتن توی رویای رنگارنگ کیارش سیر میکردند.. پرنده های ذهنم دور  
 کیارش پرواز میکردند.. امید دلم در حال تماشای کیارش بود.. و قلبم، قلبم توی چنگ کیارش  
 بود.. قبلی که شاید تا مدت ها پیش زیاد خواستگاه کیارش نبود اما حالا خواستگاه غیر از  
 کیارش نیست

\* \* \*

بعد از اتمام نهار، سحر هراسون دوید سمت اتاق تا آماده شه  
 بی بی\_ بلند شو مادر.. برو آماده شو ببرش واسش خرید کن حالا بعد از مدت ها گوشه گیری  
 سر حال شده

سر تکان دادم و از جام بلند شدم.. مانتو و روسری و بعد چادرمو پوشیدم و منتظر سحر  
 ایستادم

\_من آمادم

با صدای سحر سر چرخوندم سمتش

تیپ بچه گانه ای زده بود.. مانتوی صورتی و شلوار راحتی صورتی.. روسری سبز و جوراب  
 قرمزی هم پا کرده بود



چه می‌کردم.. وقتی ذهن و مغزش دست خودش نیست کس دیگه میتونه کنترلش کنه؟ سحر باید با میل خودش راه درمان رو پیش بیره

از بی بی خداحافظی کردیم و راه افتادیم

وقتی توی مغازه رفتیم سحر بدون سلام کردن دوید سمت قفسه های خوراکی

شرم زده سرمو زیر انداختم و سلامی کردم و رفتم سمت سحر

داشت از همه چیز برمیداشت

کناروشش آروم گفتم\_ سحر کمتر خوراکی بردار پولمون کمه

دستشو عقب کشیدو گفت\_ خب خودت واسم بردار

لبخندی زدم و یه بستنی و چند تا پاستیل و لواشک و کاکائو برداشتم و بعد از حساب کردن از اونجا خارج شدیم

قدم میزدیم.. چه شیرین بود این حس آرامش.. کاش فقط مشکلمون پول بود اما..

زندگی سخت تر از هر چیز دیگه ست و این سختی همه چیزو سخت تر میکنه

هوا سرد بود و همین باعث میشد سوز بدی بده.. دست هامو زیر چادرم پنهان کردم تا از سرماش کاسته شه

\*\*\*

سحر\_ وای سمیرا ببین داره برف میاد

با این حرف سحر بیشتر زیر پتو خزیدم

سحر پنجره رو کامل باز کرد و دست هاشو از پنجره بیرون برد.. با نشستن گلوله های برف

کف داستان سحر، باعث میشد بیشتر حس سرما بهم دست بده

صدای معترض بی بی بلند شد\_ ببند اون وامونده رو ننه.. مگه نمیبینی خواهرت مریض شده افتاده گوشه ی خونه

سحر با چهره ی درهم پنجره رو بست و کنار من نشست



بی بی همونطور که میرفت سمت آشپزخونه رو به سحر گفت\_بخاری که درست کار  
نمیکنه..بلند شو ننه..تا من چایی واسه خواهرت بیارم برو یه پتوی دیگه بیار بنداز روش

سحر بلند شد و رفت و پتویی آورد

من\_سحر یکم عقب تر بشین..میتروسم تو هم مریض شی

سحر\_آبجی بلند شو بریم برف بازی

عطسه ای کردم و با صدای گرفته ای گفتم\_من که حال خوب نیست..بزار سلمی از

دانشگاه برگشت با هم برید برف بازی

با چهره ی بشاشی بهم لبخند زد

بی بی چایی آورد و خودش کنارم نشست

به پهلو خوابیدم و به بخار های گرمی که از فنجان چای بلند میشد خیره شدم

من\_بی بی خوب نیست مریض افتادم اینجا..دیگه نمیتونم لباس بشورم..باید برم دنبال

کار..شال گردن هم میدوزم بفروشیم به همسایه ها

بی بی دستشو گذاشت روی دستم و گفت\_فعلا که اجاره رو دادیم خرج خونه رو بابات

میده..تو استراحت کن نمیخواه همش کار کنی..بین رنگ تو روت نمونده..چند وقت دیگه

هم اون پسره میاد وقت ازدواجته..

چشم از چای گرفتم و سوق دادم سمت بی بی

\_بی بی حداقل من،سلمی بیچاره،شما و بابا هیچ..دلم دوا نمیده بزارم حسرت چیزهایی که

واسه بقیه عادی هست به دل سحر بمونه..نمیخوام بخاطر دوتا رولت خامه ای و بستنی

ناراحت شه..بی بی درک میکنی..من باید کار کنم

بی بی سرشو تکان داد و گفت\_چی بگم مادر..به قول آقا جون خدایامرزت،گر صبر کنی ز

غوره حلوا سازی..حل میشه همه چی..خداکریمه..فعلا این چاییتو بخور تا گولت باز شه

با کمک بی بی با سرگیجه ی شدید سر جام نشستم و چایی مو خوردم



همونطور که به صحبت های بی بی گوش میدادم شروع کردم به بافتنی..حداقل با چند تا شال گردن و جوراب و لیف شاید بتونم تا زمان خوب شدنم اینطور کار کنم

\* \* \*

(از زبان پرهام)

همونطور که لباس هامو تن میکردم زنگ زدم به ساحل

ساحل\_الو

من\_سلام ساحل خانم..خوبی؟

ساحل\_سلام..مرسی

من\_کجایی؟بدو حاضر شو که منم آمادم..میام دنبالت بریم یکم برف بازی

ساحل\_چرا زودتر خبر ندادی پرهام؟راستش من الان سپیدانم با چند تا از دوستانم..اومدیم اینجا برف بازی

چیزی نگفتم که دوباره به حرف اومد\_ببین عزیزم اگر میخوای بیا اینجا

من\_نه خوش بگذره..واسه دفعه ی دیگه..فعلا

و بدون منتظر جوابی موندن گوشیه قطع کردم..کاپشنمو در آوردم و گوشه ای پرت کردم شانس مارو ببین..

روی تخت دراز کشیدم که در اتاق باز شدو مونا وارد اتاق شد

مونا\_پرهام بلند شو..داریم میریم پشت خونه با مانی برف بازی

من\_نه مونا شما برید..من سر درد دارم

مونا\_سرما نخورده باشی یه وقت

من\_نه خوبم..نگران نباش

مونا\_خیلی خب..خدافضا



\* \* \*

سرم بین برکه ها و کامپیوتر مشغول بود که با صدای در سرمو بلند کردم

من\_بیا تو

منشی وارد شد و گفت\_ آقا ساحل خانم اومدن

من\_یکم کار دارم دیگه تمومه نمیتونم رهاشون کنم..به ساحل بگو ربع ساعت بیرون بشینه  
صداش میزنم

سر تکون داد..قبل از اینکه از در خارج شه رو بهش گفتم\_ببین..بهش بگو چون میخوام  
حواسم از کار پرت نشه گفتم بیرون باشه..واسش قهوه هم ببر

\_چشم

حدود ۲۰ دقیقه ای کارارو سریع انجام دادم و گفتم که ساحل بیاد داخل

با چهره ی در هم فرو رفته ای وارد شد

بدون اینکه سلام کنه با لحن معترضی غرید\_من مهم ترم یا کارای شرکت؟ نیم ساعته منو  
بیرون نشوندی..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم\_به به سلام ساحل خانم..دو هفته ست رفتید دنبال زندگی  
خودتون تازه یادتون اومده یه بدبختی هم وجود داره کنج این شهر اومدین سراغش؟ تازه  
اعصاب خورد کنی و غرغر هاتونو هم آوردید؟

با اخم ادامه دادم\_بعد از اون سپیدان کوفتی زنگ که نزدی هیچ جوابمو هم ندادی حالا  
اومدی واسه من شاخ و شونه بالا میکشی؟علیک سلام ساحل خانم..علیک سلام

پوزخندی زدو گفت\_منو باش اومدم با کی واسه آینده مون تصمیم بگیرم..اصلا من خرم

روی صندلی نشستم و گفتم\_آینده؟از کی تا حالا به فکر آینده افتادید؟

بدون اینکه به حرفم توجهی نشون بده اومد رو به روم پشت میز ایستاد و با ذوق زدگی  
گفت\_پرهام یه برنامه توپ دارم..



دستامو به سینه زدم و گفتم\_ چه برنامه ای؟

ساحل\_ برنامه واسه آیندمون

ببین.. سپردم کارارو ردیف کنن بریم خارج.. اونجا زندگی کنیم.. کار مدلینگ هم خیلی خوبه اونجا.. نظرت چیه؟

نفس عمیقی از سر عصبانیت کشیدم و گفتم\_ ببین ساحل..

دست هاشو به نشانه ی سکوت بالا بردو گفتم\_ نه تو ببین پرهام.. میدونم میخوای غر بزنی ولی باور کن من خوبی و خوشبختی هر دو مونو میخوام.. پرهام.. من همیشه یه زندگی خوب میخواستم و الان این فرصت پیش اومده.. نمیخوام از دستش بدم

دست هامو مشت کردم و گفتم\_ تو تصمیم میگیری.. تو زندگی خوبو میخوای.. تو زندگی آرومو میخوای.. تو نمیخوای این فرصتو از دست بدی.. تو خوبی و خوشبختی مونو میخوای

تک خنده ای از سر عصبانیت سر دادم و از جام بلند شدم

مشت محکمی روی میز کوبیدم که باعث شد ساحل قدمی به عقب برداره

فریاد کشیدم\_ دیگه تو چی ساحل؟ همش تو.. تو.. تو و بازم تو

چرا زندگی که قراره منم داخلش باشم توی تصمیم گیری و چیزای دیگش من نقش ندارم؟ ساحل دیگه خستم کردی.. من نه تصمیمات تو رو میخوام نه این زندگی رو

ببین...

همون لحظه در اتاق باز و منشی وارد اتاق شد

\_ آقا مشکلی پیش اومده؟

روبهش عربده کشیدم\_ گمشو بیرون

سریع از اتاق خارج شد

ساحل پوزخندی زد و گفت\_ میبینم خوب توپتم پره.. ببین من یه نظر دادم که تو هم نتیجه گیری کنی



چشم هامو باریک کردم و گفتم\_من نتیجه میگیرم که نه  
کیفشو از روی مبل برداشت و همونطور که میرفت سمت در گفت\_به درک..من احمق رو  
باش

و بلندتر ادامه داد\_به درک

و از اتاق خارج شدو درو به شدت به هم کوبید

نفس عمیقی کشیدم

خدایا خودت بهم صبر بده

\* \* \*

(از زبان سمیرا)

صدای داد و فریاد هر لحظه از اتاق بیشتر میشد

رو به منشی گفتم\_من برم بهتر نیست؟ آخه احساس میکنم الان وقت مناسبی واسه کار  
نمیتونه باشه

منشی\_درسته..انقدر وضع اینجا فجیهه که فکر نکنم تموم بشه

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم

همین که خواستم از اونجا خارج شم، در اتاق باز و دختری

خارج شد

عصبانیت از چهرش بیداد میکرد

نگاهی بهش انداختم..چهرش واسم خیلی آشنا بود اما نمیدونم کجا دیده بودم این خانمو

اون دختر اونقدر زیبا بود که هنوز کامل ندیده محو تماشاش شدم

دختر خیلی زیبایی بود..تیپ شیک زمستانی هم زده بود که باعث شد لحظه ای بهش

حسادت بورزم





وقتی به خودم اومدم دیدم اون رفته و صدای پاشنه ی کفش هاش سکوت اینجارو پر کرده  
همون لحظه مردی از اتاق خارج شدو رو به منشی گفت\_ ساحل رفت؟

اونقدر تعجب کرده بودم که نفهمیدم منشی چه جوابی بهش داد  
باورم نمیشد..من اینجا توی شرکت کسی بودم که سحر دیوانه وار برای دیدن عکس هاش  
بال بال میزنه

مردی که با چند تا عکس زندگی خواهرمو رقم زده

هضمش واسم سخت بود..فکرشو نمیکردم سرنوشت تا این حد به خواهرم رحم کنه  
با صدای منشی رشته افکارم از هم گسست و پرنده ذهنیتمو سوق دادم سمت چهره ی  
نگران منشی

منشی\_ خانم حالتون خوبه؟ چرا هیچ حرکتی نمیکنید؟ رنگتون پریده

آب دهانمو به سختی قورت دادم و لب باز کردم\_ن..نه حالم خوبه  
ناخواسته نگاهم قفل دو تپله ی مشکی رنگ ی که عصبانی بود، شد

این مرد، پرهام خسروی همونطور که نگاهش به من بود خطاب به منشی گفت\_ این خانم  
از آشنای شما هستن؟

منشی\_ نه آقا ایشون اومدن واسه کار

یه تای ابروشو بالا داد و گفت\_ کار؟

سر تا پا نگاهی بهم انداخت و سپس همونطور که وارد اتاق میشد گفت\_ بفرستشون داخل  
یه فنجون قهوه هم بیار

منشی\_ چشم

هنوز کامل وارد اتاق نشده بود که با حرف من بین راه توقف کرد

من\_ اگر وقت مناسبی نیست روز دیگه میام. عجله ای..



همونطور که پشتش بهم بود پرید میان کلامم و گفتم\_ نه مشکلی نیست  
و وارد شد..من هم با گام هایی لرزان پشت سرش وارد اتاق شدم  
روی صندلی چرم مشکی رنگش نشسته بود..به مبل کنار میزش اشاره کرد و گفتم\_ بشینید  
روی مبل نشستم..از استرس دسته ی کیفمو بین پنجه هام میفشردم  
\_قبل از اینکه بیاید تحقیق کردید ببینید نیازمند کارمند هستیم یا نه؟  
به مبل رو به روم خیره شدم و گفتم\_ نه فقط..چند روز پیش دوستم از اینجا رد شد گفت  
به منشی نیاز دارید  
\_دیروز واسه استخدام منشی جدید اومدن..چرا دیر مراجعه کردید؟  
من من کنان گفتم\_ راستش یکم ناخوش احوال بودم نتونستم بیام  
بهش خیره شدم و ادامه دادم\_ واقعا کاری نیست انجام بدم؟ به کار نیاز دارم  
چشم هاشو نازک کردو گفتم\_ قبلا کجا کار میکردید؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_ لباس های مردمو میشستم اما از شروع سرما دیگه نتونستم  
دست به آب بزنم  
با چشم های گرد شده گفتم\_ کاری از من ساخته نیست..کاش زودتر مراجعه میکردید  
با بغضی که به تازگی به گلوم چنگ زده بود التماس وار زمزمه کردم\_ زمینارو طی  
میکشم..یا..  
سری تکون داد که باعث توقف حرفم شد  
پرهام\_ خب ما اینجا کسی رو داریم که نظافت کنه اما تنها چیزی که این شرکت کم داره  
آبدار چیه..مشکلی ندارید با این موضوع؟  
با لبخند گفتم\_ نه خیلی هم خوبه

از خجالت اینکه حتی زمین طی کشیدن هم واسم چیز بزرگیه، لبخند تلخی زدم که در جوابم  
لبخندی به چهرم پاشید..لبخند به ظاهر زیبایی بود اما معنی اون کاملا مشهود بود..لبخندی



از سر ترحم که باعث شد نگاهمو از چشم هایی که حال به خاطر وضع زندگیم بهم کار  
دادن، بدزدم

برگه ای پیش روم گذاشت و گفت\_ این فرمو پر کنید واسه استخدام

باورم نمیشد این عالی بود

بعد از پر کردن فرم رو بهم گفت\_ حقوقتون ماهانه ۳۰۰ هزار تومنه.. مشکلی که ندارید؟

من\_ نه ممنون.. خیلی محبت کردید

پرهام\_ خواهش میکنم این چه حرفیه

\* \* \*

صبح با صدای داد و بیداد، وحشت زده از خواب پریدم

صدای بابا بود که مدام تکرار میکرد\_ غلط کرده دختره ی بی سرو پا مگه من مردم که اون

میخواه کار کنه؟ از همون اولم بخاطر دوستش پونه گذاشتم لباس بشوره ولی دیگه

ابدا.. مگه اینکه از رو نعش من رد شه

بی بی\_ وای محمد ننه زبونتو گاز بگیر.. بده دخترت کمک دستت شده توی خرجی خونه

کمکت میکنه؟

سریع از اتاق خارج شدم

من\_ بابا!

نگاهشو سوق داد سمتم.. همین که اومد حرف بزنه گفتم\_ اصلا فکر نکن که محیط بدیه.. باور

کن تمام همکاری اونجا زن هستن.. بعدم من که بچه نیستم.. حقوقش خوبه.. من فقط چای

و قهوه میبرم اتاقشون همین.. مطمئن باش اگر جای دیگه بود واسه این کار چنین حقوقیو

در نظر نمیگرفتن

نگاهشو ازم گرفت و گفت\_ نه همین که گفتم

و رفت و روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد

فقط کمی تن صدامو بالا بردم و از بدبختی هامون گفتم تا شاید دلش به رحم اومد

\_من نمیتونم ببینم بخاطر دوهزارتومن پول سلمی خورد شه توی دانشگاه..سحر گاهی دلش

بستنی و رولت خامه ای میکشه و من نمیتونم واسش بخرم..بابا بفهمم..پولی نیست که ما

بخوایم یه روز ازش لذت ببریم..همش باید خرج اجازه خونه و چیزای دیگه کنیم

چشم هامو محکم روی هم فشردم تا این اشک های بد موقع سرازیر نشن

بابام که انگار دلش به رحم اومده بود، در حالی که با حرف های من ناراحت شده بود و

ناراحتی از چهرش بیداد میکرد، لبخندی زد و گفت\_ باشه دخترم برو ولی باید بهم قول بدی

که مراقب خودت باشی.حالا هم برو اون ضبط منو بیار دوتا مهستی گوش بدیم

بی بی هم که مشخص بود از اتمام این بحث خوشحال شده گفت\_منم برم چایی بیارم

و وارد آشپزخانه شد

رفتم و از توی کمد ضبط رو آوردم و به خواسته ی بابا، مهستی گوش دادیم

سحر و سلمی هم رفتن خونه ی نرگس تا کمی سحر با نرگس سرگرم شه

\* \* \*

امروز اولین روز کاریم بود..کسی از اینکه رئیس من پرهام بود خبر نداشت..بابا پرسید از

اسم صاحب شرکت و من اسم طبقه بالایی شرکت رو گفتم (نادر فتحی)

زیرلب بسم الهی ختم کردم و وارد شرکت شدم

رفتم سمت منشی جدیدی که تازه استخدام شده بود

من\_سلام

همونطور که سرش توی گوشی بود گفت\_بفرمایید

من\_من سمیرا زارع هستم..امروز اولین روز کاریمه



یه تای ابروش رو بالا داد و گفت\_ استخدام شدی؟ در چه زمینه ای؟  
چادرمو روی سرم مرتب کردم و گفتم\_ بله استخدام شدم توی قسمت آبدار خونه  
تلفنو برداشت و گفت\_ صبر کن  
و انگار که به پرهام خسروی زنگ زده، اونو از اومدن من مطلع کرد  
گوشیو گذاشت سر جاش و گفت\_ آقای خسروی فرمودن میتونید برید سر کارتون  
لبخندی زدم و راهی آبدار خونه شدم..  
بین راه بودم که با حرف منشی توقف کردم  
\_یه قهوه واسه من و واسه آقای خسروی بیارید  
همونطور که پشتم بهش بود با گفتن 'حتما' وارد آبدارخونه شدم  
چادرمو روی صندلی گذاشتم و شروع کردم به درست کردن قهوه.. خداروشکر دستگاه و  
لوازم دیگش اونجا موجود بود!  
ساعت ۹ شب بود و چیزی به تعطیل شدنمون نمونده بود که با صدای کسی دست از  
شستن لیوان ها برداشتم  
پرهام خسروی بود!  
روسری مو کمی جلوتر کشیدم و گفتم\_ بفرمایید  
لبخندی زدو گفت\_ شرمنده اگر خسته شدید.. میشه یه فنجون چای به من بدید؟ بعدش  
میتونید برید  
سرمو تکون دادم\_ بله حتما.. شما برید توی اتاقتون من براتون میارم  
سری تکون داد و گفت\_ خیلی خب ولی اینو بگم که من قهوه ی خالی دوست ندارم.. من  
معمولا قهوه با شیر و شکر میخورم.. قهوه ی تلخ فقط در مواقع خاص  
و رفت



بعد از اتمام درست کردن قهوه راهی اتاق کار پرهام خسروی شدم  
تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای 'بیا داخل' دستگیره رو پایین دادم و وارد شدم  
خیلی شیک توی اون کت و شلوار کرم رنگش به صندلی تکیه داده بود و به فضای بیرون از  
پنجره چشم دوخته بود

فضای تاریکی با فراوانی از نقطه های رنگی، که حس خوبی به وجود آدمی تزریق میکرد. چرا  
که حس میکردی مردم این شهر همه یار و همدم یکدیگرند اما..

همه چیز مثل خواسته های مت نیست و نمیتونه باشه!!

سینی قهوه و آب رو روی میز گذاشتم و گفتم\_اگر امر دیگه ای نیست من از جانبتون  
مرخص بشم

برگشت ستم و گفت\_ نه میتونید برید ممنون

من\_ خدانگهدار

\_خداحافظ

از اتاق خارج شدم و بعد از پوشیدن چادرم و برداشتن کیفم از اونجا زدم بیرون  
با اولین حقوقی که صبح به حسابم واریز شد، اولین کاری که کردم، یه جعبه رولت خامه ای  
خریدم واسه سحر

واسه سلمی هم چند تا خودکار خریدم و واسه بی بی هم تسبی شب نمای زیبایی خریدم و  
بعد از خریدن کفش اسپرت راحتی واسه بابا، ساعت ۱۱ بود که رسیدم خونه

همه دور هم نشسته بودن و در حال صرف شام بودن

من\_سلام

بی بی\_سلام..خسته نباشی ننه

من\_مرسی

بابا\_علیک سلام..چرا انقدر دیر کردی؟



پلاستیک های دستم رو بالا بردم و گفتم\_بخاطر اینل  
کنارشون سر سفره نشستم و گفتم\_امروز اولین حقوقم رو گرفتم گفتم یکم خرید کنم

بی\_بی\_خوب کردی

سحر\_حالا چی خریدی؟

به بشقاب غذاش اشاره کردم و گفتم\_اول شامتو بخور بعد

نشونت میدم

بعد از شام پلاستیک هارو آوردم..اول رو به سحر گفتم\_بهت قول داده بودم واست رولت  
خامه ای بخرم..بفرما اینم از قول اما قول بده زیاد نخوری

با دیدن جعبه ی خامه چهرش سرشار از شادمانی شد

سحر\_وای مرسی آبجی

رو به سلمی گفتم\_سلمی بیا واست یه بسته خودکار رنگی خریدم واسه درس و مدرست

سلمی کنارم نشست و گفت\_ممنون..وای آبجی واقعا نیاز داشتم

ابراز احساسات زیاد و گفتم\_ان شا الله که بتونم بیشتر کمک کنم

تسبی بی بی رو بهش دادم که بوسه ای روی تسبی نشوند و گفت\_ان شا الله که خدا

عاقبت به خیرت کنه

از جاش بلند شدو ادامه داد\_من برم دو رکعت نماز واسه دور کردن شیطان ازمون بخونم

و وارد اتاق شد

به بابا لبخندی زد و جعبه ی کفش رو جلوش قرار دادم

بابا\_این چیه؟

سرمو زیر انداختم و گفتم\_کفش هات کهنه شده بودن..یه

جفت کفش اسپرت راحتی گرفتم واست که پاهات اذیت نشن



روی موهام بوسه ای نشانند و گفت\_ دخترکم پولاتو جمع کن واسه خودت..این کارا رو نکن  
من\_این چه حرفیه..

\* \* \*

یک هفته گذشت

توی این یک هفته کیارش حتی یکبار هم تماس نگرفت

دلم گرفته بود! از اینکه من عشق کیارشو به خودم تلقین میکردم اما اون..

امیدوارم حقیقت چیزی که توی ذهنم موج میزنه نباشه

با صدای پرهام خسروی رشته افکارم از هم گسست

\_خانم زارع حالتون خوبه؟

با دست های لرزون سینی خالی قهوه رو برداشتم و گفتم\_ب..بله عذر میخوام

صدای پر از نیش و کنایه نامزد پرهام گوشمو آزار داد

\_پرهام میخواستی یه نفرو اینجا استخدام کنی یه درست و حسابی پیدا میکردی..حواست

باشه یه وقت به جای قهوه، خاک نریزه توی فنجان

و قاه قاه شروع کرد به خندیدن

لبخند مصلحتی زدم و سریع از اتاق خارج شدم

دختره ی احمق!!

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مصلحت باشم

گوشیم زنگ خورد

کیارش بود..هم خوشحال شدم هم عصبانی

بنابراین پا روی تمام خوشحالیم گذاشتم و گوشیمو روش قطع کردم

اینم از کیارش..بعد از دو هفته خوشی تازه فیلش یاد هندوستان کرده





بغضمو به سختی قورت دادم و روی صندلی نشستم

\*\*\*

(یک هفته بعد)

امروز بالاخره بعد از چند بار زنگ زدن، جواب کیارش رو دادم

هنوز گوشی رو کامل روی گوشم نذاشتم، صدای داد و فریادش بلند شد

\_چرا جواب منو نمیدی؟ هزار بار زنگت زدم؟ کدوم گوری بودی که منو یادت رفته؟ مردم

خارج هوایی میشن، این خانم هنوز هوا به کلش نخورده هوایی شده

پوزخندی زد و گفتم\_ من هوایی شدم؟ تو یک هفته معلوم نبود کجا بودی حتی زنگم بهم  
نزدی.. بیچاره، عرضه نداری که بفهمی من وقتی جوابتو نمیدم یعنی قهرم نه هوایی شدم.. اگر

میخواستم هوایی شم از همون اول توی روت تغم نمینداختم

کیارش\_ خوب زبونت دراز شده

من\_ زبون من دراز نشده.. تو عقل توی سرت نیست.. حتی یادی از مامانت هم نکردی

کیارش\_ من واسه صحبت کردن با مامانم به خونه زنگ میزنم

من\_ چه جالب پس این وسط شخص اضافه ای که فراموش شده منم

کیارش\_ سمیرا اعصابمو خورد نکن اینجا به اندازه کافی اعصابم خورد میشه.. باور کن اجازه

نداریم زیاد گوشی دست بگیریم

من\_ این چه کاریه که نمیزارن گوشی دست بگیریم؟ خب وقت استراحت داری.. عزیز من

دست پیشو بگیر که خر بشو نیستم

کیارش\_ ای خدا.. ببین..

صدای شخصی باعث توقف حرف کیارش شد

\_ هوی کیارش مختاری کدوم گوری رفتی؟ بیا الان اسکندر خان اعصابانی میشه کخ نیستی

کیارش بین حرفش فریاد کشید\_ گمشو به تو چه.. الان میام



من\_جریان چیه؟

کیارش\_یه بچه پررو نمیزاره با عشقم دو کلوم حرف بزنم..هی میگه بیا سر جلسه اسکندر  
خان ناراحت میشه

من\_باشه برو که الان اخراجت میکنن..ولی یادت باشه نبخشیدمتا

خندیدو گفت\_جیگر قهر کردنت..باشه بعد زنگت میزنم..خداحافظا

من\_برو به سلامت..خدانگهدارت

گوشیو قطع کردم..با اینکه عصبانی بودم اما دلم به قهر کردن باهاش راضی نبود

بی بی اومد پیشم و گفت\_دیرت میشه ها..تازه یک هفته رفتی سرکار..زود آماده شو ننه

لبخندی زدم و گفتم\_باشه الان میرم

بی بی\_روسری سرت نکن تا یه روسری واست بیارم

من\_چه روسری؟

بی بی\_وقتی بابات بچه بود کلی شال و روسری گذاشتم کنار واسه زن و بچه هاش یا

عروسش..اون دو تا خیر سر که روسری نمیپوشن..میدمشون به تو

روی گونه ی گرد و تپلش بوسه ای نشاندم و گفتم\_مرسی بی بی

بی بی\_سلامت باشی دردونم..برو بپوش دیرت نشه

وارد اتاق شدم..مانتوی سفید و شلوار پارچه ای سفید رنگی پوشیدم که همون لحظه بی بی

وارد اتاق شد

چند تا شال و روسری دستش بود

صندوق بزرگ و قدیمی گوشه ی اتاق بود،که پارچه و چیزای دیگه ای که دوستشون داشتم

داخلش بودن

بی بی شال و روسری هارو گذاشت روی صندوق و گفت\_تا من برم واست نهار بذارم ببری

تو یکیشو انتخاب کن و بپوش



رفتم سمت صندوق..همشون زیبا بودن با طرح های زیبا

از بینشون، روسری طلایی رنگی از جنس ساتن با طرح گل های ریز سفید و مشکی برداشتم و سرم کردم و با گیره ی کوچکی بستمش..موهامو هم جمع کردم داخل تا مشخص نباشه

واقعا زیبا بود..تضاد جالی رو با پوست سفید و چشم های مشکی رنگم ایجاد کرده بود

چادرمو هم با احتیاط روی سرم گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم

بی بی که توی حیاط بود با دیدنم لبخندی زدو گفت\_ماشالا..ماشالا..خدا حفظت کنه  
ننه..مراقب زیبایی هات باش

و بوسه ی محکمی روی گونم نشاند

ازش تشکر کردم و بعد از برداشتن پلاستیک ظروف نهار،راهی شرکت شدم

توی آسانسور با مردی که شنیدم شوهر عمه ی پرهام خسروی هست رو به رو شدم

همونطور که سرم پایین بود سلامی کردم که به گرمی هم پاسخشو دریافتم

\_اینجا کار میکنید؟

من\_بله..آبدار چی طبقه ی چهارم

همون لحظه آسانسور توی طبقه ی مورد نظر توقف کرد..بعد از گفتن با اجازه از آسانسور خارج شدم

از فاصله ی آسانسور تا آبدارخونه دیروز رو مرور کردم

آقا پرهام نگران کننده به نظر میرسید.خانم حیدری سعی داشت که مدام با سر زدنش آرومش کنه اما بی فایده بود

در کنار حال خرابش لبخند از روی لبش کنار نمیرفت

وقتی رسیدم رو به منشی گفتم\_سلام روزتون بخیر



یه تای ابروش رو بالا داد و بدون سلام گفتن، با طعنه و کنایه گفت\_ ظهر بخیر خانم زارع..میخوای دیگه نیا..چایی دم کردن خستت میکنه

دسته ی کیفمو فشردم و سعی کردم آروم جواب بدم

من\_صبح با آقای خسروی تماس گرفتم و دلیل تاخیرمو واسشون توضیح دادم..روز بخیر

خواستم وارد آبدار خونه شم که صدای بلندش میخکوبم کرد\_ اینجا من دست راست آقای خسرویم..هر کار میکنی و هر جا میری باید منم آگاه باشم..ملتفت شدی؟

شاید آروم صحبت کردن من دلیلش اینه که دیگران رو هم به آرومی دعوت کنم اما این لحظه برای اثبات بی شعوری این منشی سکوت رو جایز دونستم

همون لحظه در اتاق آقا پرهام باز شدو اومد سمت ما

رو به منشی گفت\_ خانم حیدری چرا داد میزنید؟ جریان چیه؟ اینجا محیط کاره نه سره گردنه

منشی چهره ی مظلومی به خود گرفت و گفت\_ این خانم احترام و شعور سرشون نمیشه ! انگار دعوا دارن

با چشم های گرد شده گفتم\_ خانم حیدری من به شما چیزی گفتم؟

پرهام\_ بسه هردوتون..خانم زارع بفرمایید سرکارتون شما

سریع وارد آبدار خونه شدم..دختره ی جلف..طرز درست صحبت کردن هم بلد نیست

چادر و کیفمو روی صندلی گذاشتم و شروع کردم به دم کردن چای

۱۲ تا فنجان چای توی سینی گذاشتم و به کل طبقه ی ۴ تعارف کردم

به اتاق آقا پرهام که رسیدم، تقه ای به در زدم و پس از شنیدن 'بیا تو' وارد اتاق شدم

فنجان چای رو روی میز گذاشتم که تشکر کرد

من\_ آقای خسروی بابت امروز عذر میخوام..راستش..

پرید میون حرفم و گفت\_ میدونم..حرفاتونو شنیدم..بی ادبی از جانب اوشون بوده



لبخند کمرنگی ناخود آگاه روی لبم نشست.. از اینکه تونست درک کنه و نیاز نبود مثل بقیه توضیح بدم و اینکه توی این یک هفته متوجه شدم که آقا پرهام چقدر با محبت هستن و هم اینکه احساس میکنم یه غمی توی چشمشونه

من\_ با اجازه

خواستم برم سمت در که گفت\_ خانم زارع؟

بین راه ایستادم

من\_ بفرمایید

\_ ساعت ۷ وقت داروهامه.. اگر اشکالی نداره ساعت ۷ واسم یه لیوان آب بیارید

من\_ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

\_ نه چیز جدی نیست.. یه سرما خوردگی جزئییه.. فقط واسه اینکه از پا نیوفتم سعی میکنم

سر موقع بخورم

من\_ حتما میارم.. نگران نباشید حواسم هست

\_ ممنون

من\_ پس با اجازه

و از اتاق خارج شدم

خانم حیدری رو بهم گفت\_ رفتی چای بدی یا چای بسازی؟

نزدیک میزش شدم و گفتم\_ شما مشکل با من چیه؟ من چه بدی در حقت کردم که شدی

دشمن من؟

از جاش بلند شدو گفت\_ فکر کردی رام کردن پرهام آسونه؟

شصتم خبردار شد که اینجا چه خبره

پوزخند کمرنگی زدم و وارد آشپزخانه شدم



نگو خانم دنبالشه الکی به من گیر میده..من قراره متاهل شم آخه میام عاشق کسی که  
 نمیشناسمش و نمیدونم اخلاقش چه جوریه میشم؟  
 ساعت ۷ شد..

یه لیوان آب و چای سبز توی سینی گذاشتم و وارد اتاق آقا پرهام شدم  
 نگاهشو از برگه ها گرفت و با لبخند و لحن شیرینی رو بهم گفت\_ دستتون درد نکنه به شما  
 هم زحمت دادم  
 من\_ خواهش میکنم..چای سبز هم آوردم..هم آرام بخشه هم واستون خوبه حتما بخوریدش  
 لبخندی زدو گفت\_ چقدر خوبه  
 با تعجب گفتم\_ چی؟

نگاهشو قفل چشم هام کردو گفت\_ اینکه شما با محبتید  
 ناخواسته قلبم کمی لرزید..سرمو زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم  
 صداس به گوش رسید\_ البته جسارت نباشه..

من\_ نه این چه حرفیه..توی زندگی محبت ورزیدن خودش یه وظیفست  
 لیوان خالیشو روی میز گذاشت و گفت\_ شاید اما خب گاهی اوقات زندگی سخت تر از  
 تصورات ماست..مثل زندگی من..مسلمما سختی هاش نمیتونه به اندازه سختی های شما  
 باشه

به مبل اشاره کرد که بشینم..وقتی نشستم رو بهش گفتم\_ هر زندگی مشکلات خاص  
 خودشو داره..توی هر خانواده یه چیزی هست که باعث گرفتاری شه..توی این دنیا محبت  
 دیگه سودی نداره فقط بستگی به خود آدم داره

با انگشت دستش روی میز ضرب گرفت

\_حق با شماست خانم زارع..اما شاید محبت و عشق بتونه باعث جنگیدن با مشکلات شه  
 اما توی زندگی من عشق نیست



کنجکاو پرسیدم\_ اما نامزدتون..

پرید میون حرفم و گفت\_ نامزد منو که دیدید؟ حتما دعوا مونو هم شنیدید؟  
 بعد از کمی مکث ادامه داد\_ نمیدونم چرا اما حس میکنم میشه به شما اعتماد کرد.. یعنی در  
 واقع این حقیقت کاملا آشکاره پس به نظرم عیبی نیست اگر شما هم بدونید  
 بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_ نامزد من یه زن طمع خواره.. من حتی به عشقی که به من  
 داره هم شک دارم

من\_ شاید سرنوشت شما رو واسه هم نساخته!

با لحن غمگینی زمزمه کرد\_ سرنوشت نخواه.. اما دل من چی؟  
 نمیدونم چه حسی بود اما شیرینی این حسی که عشق این مرد زیادی بود حتی به گوشت و  
 خون من هم تزریق شد

من\_ میگن از دل برود هر آنکه از دیده رود.. میدونید چی میگم.. شاید دوری نیاز باشه برای  
 هردوتون و کمی فکر و منطق.. آقای خسروی یادتون باشه هیچوقت تصمیمی از روی دل  
 نمیتونه جایگاه برترین تصمیم رو بگیره پس لحظه ای دلتونو کنار بذارید و فکر کنید.. این  
 آینده ی شماست

لبخندی بر چهرم پاشید که باعث شد با گفتن با اجازه ای سریع از اتاق خارج شم  
 اوفف دختر چت شده تو؟ به خودت بیا..

با یاد آوری نمازم، سریع به خودم اومدم و راهی نمازخونه شدم  
 سر نماز واسه همه دعا کردم حتی..

با صدای سحر به خودم اومدم و شیرآب حیاط رو بستم

سحر\_ آجی کجایی تو؟ نکنه عاشق شدی

بلند شدم و آروم رو بهش گفتم\_ هیسسسس بابا میشنوه بد میشه.. چی میگي تو؟ داشتم  
 وضو میگرفتم.. بیا بریم داخل هوا سرده سرما میخوری



با هم وارد خونه شدیم..نمیدونم چرا اما حسى منو وادار ميکرد به گفتن وجود آقا پرهام اما  
حس ديگرى هم بود كه مانع اين كار ميشد

ميدونستم اگر سحر از اين نزديكى آگاه بشه وابسته تر به اين عشق ميشه

سلمى\_سميرا ميخوام گوشى جديد بخرم!يكم پول پس انداز كردم..دارى بهم بدى؟

به جاى من بابا جواب داد\_نه سلمى اين چه حرفيه..خواهت هنوز جهازش آماده نيست  
اونوقت تو ميخواى مثل اين دخترى ولگرد گوشى بخرى؟

رو به بابا گفتم\_بابا اين چه حرفيه..بزار بگيره..همه دارن..دختر ولگرد چيه ديگه..

رو به سلمى ادامه دادم\_آره دارم بهت ميدم

سلمى\_مرسى آجى خودمى

بلند شدم و با بى بى وارد آشپزخونه شدم

رو بهش آروم گفتم\_بى بى فردا آردو شكر ميگيرم كمكم ميكنى كلوچه درست كنم؟

بى\_بى\_كلوچه واسه چى؟

من\_ميخوام ببرم سر كار..اونجا با چاى خيلى ميچسبه و ميخوام واسه كاركنان و رئيس  
شركت هم ببرم

بى بى ملاقه رو به سمت نشانه گرفت و غريد\_پدر سوخته نينم از راه به در بشيا..كيارش  
داره مثل شيرمرد كار ميكنه..مراقب دهن مردم باش مادر..يه كلوچه كه بى قصد تعارف كنى  
ممکنه هزارتا حرف بسازه

من\_بى بى اين چه حرفيه..وا

بى بى\_حواست به زندگيت باشه..سفت بچسب به كيارش

سر تكون دادم و از آشپزخونه خارج شدم

كنار بخارى نشستم و به موسيقى كه از راديو پخش ميشد گوش سپردم

كيارش كجايى؟زود بيا..نزار دلم از پيشت برگرده..بيا تا عشقم نسبت بهت از بين نره





به سحر چشم دوختم..در حال ورق زدن کتاب داستان هایی بود که از نرگس گرفته بود..فقط عکس های کتابو میدید وگرنه این دختر کجا و سواد کجا؟

اگر این دختر به مهربانی آقا پرهام پی بیره بی شک که دیوانه تر از این میشه  
اگر بفهمه این آقا پرهام با چهره ی توی عکسش چقدر فرق داره این همه عکس رو کنار  
مذاره و به تماشای واقعی اوم میپردازه

چشم از سحر گرفتم..باید خودمو مشغول کاری کنم تا این قدر فکرم به جاهای بیهوده  
کشیده نشه

\* \* \*

پونه با صدای بلند حاوی از تعجبش گفت\_واای جدی میگی؟  
دستمو روی دهنش گذاشتم و باصدای آرومی گفتم\_هیسسس پونه الان بابات میشنوه  
دستمو پس زدو گفت\_بابام حمامه..نمیشنوه..وای سمیرا بگو راست میگی؟بی معرفت از  
من خبر نمیگیره هیچ،آخرم باید من آخرین نفری باشم که میفهمم؟  
من\_هیچکس نمیدونه..

پونه\_چرا؟

من\_چون اگر سحر بفهمه حالش بدتر میشه و بابا هم بخاطر اینکه اون جوونه و کیارش  
نیست حساس میشه نمیزاره برم سرکار  
پونه با لحن بشاشی گفت\_بگو ببینم اخلاقش چجوریه؟از اون مغرور خوشگلاست؟چقدر  
خاطرخواه داره؟نگو که محل کسی نمیزاره؟  
خندیدم و گفتم\_هی نفس بگیر..چی بلغور میکنی؟تازه بلعکس..با همه مهربونه و جواب  
همه رو به گرمی میده..حتی عاشق یه دختر مغرور هم هست  
نگاهمو دوختم به در و آروم زمزمه کردم\_پونه اگر ببینیش..خیلی مهربونه  
سقلمه ای از پهلوم گرفت و گفت\_کجا کوچ کردی خواهر؟نگو که دلت پرواز کردو رفت



و با دستش شکل اوج گرفتن هواپیما رو نشون داد

من\_بی ادب..چی میگی تو؟

خندیدو گفت\_ضایع.مشخصه که جذبش شدی

من\_هیچم اینطور نیست..من کیارشو دارم..با اینکه زیاد عاشقش نیستم اما دوستش دارم  
و قراره شوهرم شه..اونم فقط از اخلاقش خوشم اومد و اینکه..من واقعا وابسته ی کیارش  
شدم

پونه\_راست میگی..به دل نگیر داشتم سر به سرت میذاشتم

من\_تو چی؟عاشق نشدی؟

پونه\_عشق چیه بابا..ولم کن بزار نون و آب جمع کنم نمیرم از گرسنگی عشق و عاشقی هم  
پیشکش

راست میگفت..مشکل بزرگ زندگی ما پول بود و من داشتم کجاها سیر میکردم

\* \* \*

(یک هفته بعد)

این یک هفته قدری شیرین گذشت واسم که واسه رفتن به سر کار عجله داشتم و همچنین  
مشتاق بودم

چراشو نمیدونم!!یعنی من اصلا کارام دست خودم نیست دیگه..

سلمی\_وای سمیرا هنوز کلی مونده تا شروع ساعت کارت..صبر کن با هم از خونه خارج  
شیم

من\_سلمی باید برم..خودت برو..نمیخوام دیرم شه

زیر لب پوفی گفت و رفت تا آماده شه



نگاهی به تیمپ انداختم..مانتوی آبی با همون شلوار سفید پارچه ای پوشیدم..دوست داشتم امروز به جای روسری شال سر کنم..از بین شال هایی که بی بی داده بود،شال سورمه ای رنگی در آوردم و سر کردم..موهامو کامل پوشاندم و چادرو هم سر کردم ناخواسته دستم کشیده شد سمت سورمه..کمی توی چشم هام کشیدم با اینکه وضع مالیمون خوب نبود اما من همیشه سعی داشتم از وسیله هام مراقبت کنم و واسه همین خرید زیاد نمیکردم اما سلمی هفته ای یک بار باید خرید کنه سریع از خونه خارج شدم طوری که حتی یادم رفت نهار با خودم بیارم بیخیال..منکه به کم خوردن عادت دارم یه امروز رو نهار نمیخورم وقتی رسیدم شرکت سلام کوتاهی به خانم حیدری کردم و وارد آشپزخانه شدم جدیدا صبحانه هم واسه کسایی که میخواستن آماده میکردم اما آقا پرهام میگفتن که صبحانه رو توی خونه میخورن صبحانه رو آماده کردم و به تک به تک اتاق ها دادم همچنین خانم حیدری یه فنجان قهوه با شیر و شکر هم آماده کردم و رفتم تا به اتاق آقا پرهام ببرم همین که از آبدار خانه خارج شدم،ساحل خانم نامزد آقای خسروی رو دیدم که رو به روی میز منشی قرار گرفت بدون سلام رو به خانم حیدری گفت\_پرهام داخل اتاقشه؟ خانم حیدری\_سلام..نه ایشون امروز تشریف نیاوردن ساحل\_اه لعنتی..داره از زیر تمام تصمیمات آینده ی من میگذره خانم حیدری\_خانم فرهادی چیزی گفتید؟ ساحل رو بهش با خشم گفت\_به تو چه که من چی گفتم و از میز منشی فاصله گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد



اما لحظه ی آخر نگاهی به من انداخت..نگاهی که سردی و غرور ازش بیداد میکرد..جای تعجب داشت آقای خسروی مردی با اون همه منش و متانت عاشق زنی به سردی و مغروری این شخص باشه

به خودم نهیب زدم..غیبت نکن سمیرا آخه به تو چه ربطی داره  
قهوه رو آرام خودم خوردم و فکرمو سوق دادم سمت دلم

\*\*\*

(از زبان ساحل)

پرهام عوضی..میدونم داری از زیرش در میری

گوشیمو در آوردم و همین که خواستم به پرهام زنگ بزنم، پیامی به گوشیم فرستاده شد  
پیامو باز کردم..نوشته شده بود:

سلام..میدونم که میدونی کی هستم..همون عشق ممنوع..البته واسه من ممنوعه هست..یه نامه فرستادم بیارن خونت..البته چندان هم مهم نیست..فقط حرف های دلمه که واسه من مهمه نه تو..راستی منکه این همه مزاحم تو میشم خودمو معرفی نکردم..من یه عاشقم..سعی کردم که ازت بگذرم بخاطر خط قرمزهای زیادی که توی مسیر عشق و زندگیما اما همه چیز ناگهانی بود..عشق تو اتفاقی بود..امیدوارم درکم کنی..من (.....)  
هستم..میدونم که میشناسی..منتظر تماس هستم

با خوندن اسم فرستنده قلبم به شدت لرزید..نه از هیجان بلکه از شکی که بهم وارد میشد..این قلب درون سینم به شدت بیتابی میکرد..نفس هام به شمار افتاده بود..من باید چکار کنم؟

سریع شمارشو گرفتم..به سه نکشیده جواب داد

\_سلام

فریاد کشیدم\_سلام و زهر مار..تو کی هستی؟از کجا پیدات شد؟اومدی وسط بدبختی های من که چی بشه؟



\_هیسسس چی می تو؟ من قصدم این نیست  
 داد زدم\_ خفه شو احمق.. تو که چشم دیدن منو هم نداشتی  
 \_ببین فردا نهار بیا (...). حرف بزیم  
 یه تای ابروم رو دادم بالا  
 من\_ چه حرف هایی؟  
 \_حرف های زیادی.. فقط یه سوال.. شنیدم پرهام بدجوری عاشقته.. تو چی؟ همین حسو  
 نسبت بهش داری؟  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_ اونش به تو ربط نداره  
 \_فردا میای؟  
 من\_ تا ببینم چی میشه.. فعلا  
 و گوشو قطع کردم.. وای پرهام.. وای  
 \* \* \*  
 (از زبان پرهام)  
 با صدای عمه چشم از صفحه تلویزیون گرفتم  
 عمه طلا\_ پرهام جان عزیزم معدت خوب شد؟  
 دستی روی معدم کشیدم و گفتم\_ نه زیاد  
 عمه\_ به مانی گفتم حاضر شه ببرت دکتر  
 من\_ نه عمه خوب میشم  
 عمه\_ چرت نگو باید بری دکتر.. یه وقت خدایی نکرده چیزیت نباشه دیر رسیدگی کنی  
 من\_ باشه میرم شما نگران نباش  
 همون لحظه مانی هم اومد



مانی\_کمکت کنم بریم؟

دستشو گرفتم و گفتم\_اینجور خوبه..بریم

و بعد از خداحافظی از عمه راهی درمانگاه شدیم

مانی\_کارو بار چگونه؟میخوام از هفته ی دیگه پیام توی طبقه ای که تو هستی کار

کنم..اون بالا بابا خیلی گیر میده اعصاب کار زیاد ندارم

خندیدم و گفتم\_باشه بیا

همون لحظه معدم به شدت تیر کشید که صدای آخم بلند شد و باعث شد سرعت رانندگی

مانی بیشتر شه

مانی واقعا به عنوان پسر عمه،خیلی خوب بود و محبت زیادی به من میکرد و من مردونه

دوستش داشتم

وقتی رسیدیم درمانگاه خداروشکر مسئله جدی نبود و بعد از زدن سرمی،تقریبا خوب شدم

و از اونجا خارج شدیم

به درخواست مانی واسه سرحال شدنم و خارج شدن از این حال و هوا رفتیم بابا بستنی و

بستنی خوردیم

\* \* \*

(از زبان سمیرا)

امروز صبح از وقتی که چشم باز کردم کسل بودم خیلی زیاد..دیشب تا دیر وقت با بی بی

حیاط رو میشستیم و به گل ها آب میدادیم..خیلی خوابم میومد

کیارش چند دقیقه ی پیش زنگ زدو حرف زدیم..صدای اونم خسته بود..خستگی از بی

خوابی نبود بلکه از زندگی بود..نمیدونم از دور بودن بود یا چیز دیگه اما سرد شده بود..مثل

قبل حرف های عاشقانه نمیزد و همین باعث میشد من کمی ازش دلخور و نسبت بهش

سرد بشم

خانم حیدری اومد پیشم\_پس کو این عسرونه ها؟دیر شد..زود باش



و ازم دور شد اما بین راه صدای غرغرهاش به گوش رسید\_ معلوم نیست توی کدوم هیپروتی  
سیر میکنه..

من نمیدونم مشکل این زن با من چیه!

عصرونه ها رو سریع حاضر کردم و از اتاق خارج شدم

داشتم سینی رو روی میز خانم حیدری میذاشتم که با صدای داد و فریاد شخصی، هول کردم  
و فنجان چای توی سینی خالی شد

این صدای داد و فریاد از اتاق آقا پرهامه

نگاهی به خانم حیدری انداختم.. انگار اونم تعجب کرده بود

کارکنان از اتاق هاشون خارج شدن و تکاتک میپرسیدن چی شده

با گام های بلند نزدیک اتاق شدم.. بی اراده دستم روی دستگیره ی در نشست و درو باز  
کردم

آقا پرهام سرشو روی میز گذاشته بود و بلند ناله میکرد\_ خدا لعنتت کنه.. عوضیا داغونم  
کردید

من\_ آقای خسروی حالتون خوبه؟

جوابمو نداد

همون لحظه شوهر عمه ی آقا پرهام وارد اتاق شد

رو به پرهام گفت\_ پرهام عمو چت شده؟ حالت خوبه؟ دوباره معده درد گرفتی؟

آقا پرهام از جاش بلند شد.. با چشم هایی که شدت غم اون مشهود بود، به شوهر عمش  
خیره شدو گفت\_ نه عمو معدم درد نمیکنه

با مشت روی سینش کوبیدو گفت\_ اینجا درد میکنه.. این دل درد میکنه

کم کم کارمندها وارد اتاق شدن

آقا پرهام همه رو از اتاق خارج کرد به خصوص منو



پشت در ایستادم..خدا به خیر کنه  
چند دقیقه ی بعد در اتاق به شدت باز شد و آقا پرهام با گام های بلند از شرکت خارج شد  
و شوهر عمش هم پشت سرش..  
ساعت ۹ شب بود و وقت اتمام کار!  
ظرف های کثیف رو شستم و آماده برای راهی شدن به خانه شدم  
همینکه در آبدار خانه رو بستم،با صدای گام های شخصی،با چشم های گرد شده از  
وحشت برگشتم که با چهره ی پریشان آقا پرهام مواجه شدم  
تا منو دید دستی به موهاش کشیدو زمزمه کرد\_ شما هنوز نرفتید؟  
چند نخ موی بیرون اومده از روسریم رو داخل دادم و سر به زیر گفتم\_همیشه این ساعت  
میرم خونه  
بدون حرفی راهی اتاق شد  
بین راه با حرفم باعث ادامه ی راهش شدم  
\_چیزی لازم ندارید واستون بیارم؟  
برگشت و گفت\_ نه شما برید من خودم چیزی خواستم حاضر میکنم  
من\_باشه هر جور راحتید  
خواستم برگردم که گفت\_ اگر اشکالی نداشته باشه یه فنجان قهوه میخواستم  
سریع گفتم\_سریع حاضر میکنم واستون  
و در آبدارخانه رو باز کردم و وارد شدم  
تا جوش اومدن آب و درست کردن قهوه،بیست دقیقه ای طول کشید  
یه فنجان از قهوه پر کردم و بردم به اتاق آقا پرهام  
اون لحظه هیچ کس داخل شرکت نبود





وقتی وارد اتاق شدم، متوجه بیش از حد اندوهگین بودن آقا پرهام شدم چون سرشو روی میز گذاشته بود و گویی داشت گریه میکرد..شانه هاش ریز ریز تکان میخوردند و این نشان دهنده غمش بود

هراسون سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم\_آقای خسروی حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ سرشو بلند کرد..سفیدی چشم هاش از رگه های قرمز رنگی مزین شده بود و عدسی چشم هاش براق شده بودند از خیسی اشک

با دست اشک هاش رو پاک کردو با بغضی که سعی داشت سرکوبش کنه  
گفت\_خوبم..ممنون..میتونید برید

برای رفتن تردید داشتم

پنجه هامو توی هم قفل کردم و گفتم\_نمیدونم دلیل حال پریشانتون چیه اما یه وقت خدایی نکرده بلایی سر خودتون نیارید

کلافه دستی روی صورتش کشید..سپس رو بهم با عصبانیت و غم فریاد کشید\_مگه نمیفهمی؟ برو بیرون..من هر غلطی بخوام میکنم..تنهام بزار خانم زارع

دلم شکست..منه حقیری که با دو تا لبخند توی خلسه فرو رفتم، فکر میکردم همه چیز میتونه وقف مراد من باشه اما..لبخند های پرهام که سهله، روزی این عمر و زندگی هم کم کم محو میشه و فقط غمه که جاش در میان این همه خوشی امن هست و من لحظه ای به غم حسادت ورزیدم

در حالی که سعی در کنترل لرزش چانم داشتم، به سرعت از اتاق خارج شدم

نفس عمیقی کشیدم برای جلوگیری از ریزش اشک هام که موفق هم شدم

رفتم سمت آبدارخانه و بعد از برداشتن چادر از شرکت خارج شدم..حتی نخواستم این چادرو سر کنم

تا کسی گرفتم و رفتم خونه

وقتی وارد شدم، بی بی، بابا، سحر و سلمی روی تخت گوشه ی حیاط نشسته بودند



بی بی در حال قلاب بافی بود و همونطور که سحر و سلمی زیر پتویی چنبره زده بودند، گوش به تعاریف بابا سپردند..گویا بابا داشت از خاطرات دوران آشنایش با مامان میگفت..گوش من به این خاطرات عادت داشت چون بی بی در مواقع ناراحتی واسم میگفت و من ذهنم درگیر مامان میشد و غصه ی خودمو فراموش میکردم

با ورود من همه سر برگرداندن سمت من

بابا با نگاه خشمگین اما لحنی ملایم رو بهم غرید\_ چرا دیر اومدی؟ ساعت ۱۱ هست

متعجب شدم..فکرشو نمیکردم انقدر دیر شه

بابا ادامه داد\_ همیشه ۹ و نیم خونه بودی..ببین سمیرا ما صحبت کردیم اما انگار یاسینو توی گوش....استغفرالله نمیخوام بد و بیراه بگم..میخوای کمک دست من باشی، خیلی خب قبول ولی قول داده بودی که همه چیز سر جای خودش باشه..دنیا مشکلات خودشو داره..این ماییم که مشکلات واسه خودمون درست میکنیم..تو حواست به زندگیت باشه و مشکلی واسه خودت و ما درست نکن

بعد از اتمام حرف های بابا، وارد خونه شد

دست هامو مشت کردم و رو به بی بی با بغضی که واسم تازگی نداشت نالیدم\_ بی بی..

بی بی با نگاه تیزش چشم غره ای بهم رفت که قدرت تکلممو از دست دادم

\*سخت است..ثابت کردن حرفی که برای دیگران واقعیتی است که با ذهنشان آن را دیده اند اما برای من تهمتی بیش نیست\*

سرمو زیر انداختم و وارد خونه شدم..یکراست راهمو کج کردم سمت اتاق خواب

گوشه ای از اتاق کز کردم و دل به غصه و سر به زانو سپردم



دلَم پر بود..من حتی نخواستم با نامزدِم خط قرمز هایی رو رد کنم که به چشم بابا بد بیاد اما حالا مسیر سبزی رو رد کردم که سبزی ش از بابت لبخندی بود که از جانب مرد خوش لبخند نثارم شد و حالا به چشم بابا خط قرمز به حساب میومد

من هدفم این بود که محبت کنم..نه قصد دزدیدن اون مردو دارم نه گمراه کردنش..پونه راست میگفت..دختران متولد اسفند ماه بسیار رویایی هستند و من امروز فهمیدم من غرق رویای محبتم در حالی که محبت یک جا و خشم هم یک جاهست

من توی رویای پوچی سیر میکردم که ممنوع بود

\* \* \*

امروز بابا به بی بی گفت که حق از خونه خارج شدن رو بهم نده  
نمیدونم بابا چی توی من دید که باعث شد همه حتی خواهرام هم در پاسخ نگاه و یا لبخندم به من اخم کنند

صدای معترض بی بی منو از افکارم جدا ساخت

بی بی \_بلند شو..با شکمت دیگه چرا قهر میکنی؟

چشم به پرده ی کرم رنگ پنجره ی اتاق دوختم و گفتم\_بی بی ولم کن راحتم بزار

بی بی\_دختر اشتباه میکنی آخرم خودت قهر میکنی؟

کمی تن صدامو بالا بردم و گفتم\_بی بی ولم کن من چه اشتباهی کردم؟

بی بی که دید کل کل با من فایده ای نداره از اتاق خارج شد..یکم بعد پونه اومد بهم سر بزنه

رفتیم و توی حیاط نشستیم

همونطور که دستمو دور میله ی سرد آهنی تخت حلقه کرده بودم،چشم به دستم دوختم

من\_پونه میبینی حال و احوال منو؟چه فکرای که در مورد من نمیکنن..فکرشو نمیکردم برای اولین بار دیر کردن این همه مصیبتو داشته باشه



پونه تکه سیبی در دهان گذاشت و با دهان پر گفت\_ تو توجه نکن مهم دل تو هست که  
میدونه حقیقت از چه قراره

با خنده بهش چشم دوختم و گفتم\_ تو نمیخواه حرف بزنی الان خفه میشی میوفتی رو دستم  
خندید که سیب پرید توی گلوش.. بهش لیوان آبی دادم که آرام شد

خندید و گفت\_ چشمت خیلی شوره ها  
منم در جوابش خندیدم و حرفی نزدم

شب که بابا اومد به اتاق پناه بردم  
سلمی وارد اتاق شدو گفت\_ بیا بیرون بابا کارت داره

من\_ من کاری باهاش ندارم  
سلمی\_ چرت نگو بیا بیرون.. کم مشکل داریم مشکل دیر اومدن و قهر کردن تو هم اضافه  
شد

رو بهش داد زدم\_ سلمی برو بیرون  
اونم کوتاه نیومد و داد زد\_ سر من داد نزن.. فکر کردی...

با صدای بابا حرفشو ادامه نداد  
بابا\_ سلمی برو از اتاق بیرون

سلمی با حرص پا بر زمین کوبید و با گام های محکم از اتاق خارج شدو درو بهم کوبید  
رومو از بابا گرفتم و چشم به گل های فرش دوختم

بابا\_ بجای اینکه توضیح بدی قهر میکنی؟ یا واسه اینکه زمین نخوری دست پیشو میگیری؟!  
من\_ بابا چرا نمیفهمی؟ دارم کار میکنم.. توی این ۲۷ سال چی از من دیدید که تازه یادتون  
اومده به من گیر بدید

بابا با عصبانیت گفت\_ صداتو واسه من بالا نبر



نالیدم\_ آخه شما دارید تهمت میزنید..من نامزد دارم..اونقدر ا هم که فکر میکنید کثیف  
نیستم که هوایی شم

بابا دستی لای موهاش کشیدو گفت\_نگو این حرف هارو بابا..من به صلاح تو حرف  
زدم..بهت هم اعتماد دارم..از فردا برو سر کار اما سحرم باهات میاد تا یکم اوضاع آروم شه  
سر تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم..دروغ نگم هنوز دلخور بودم  
واسه شام از اتاق خارج شدم

سلمی با طعنه گفت\_میبینم آشتی کردی

همونطور ایستاده رو بهش گفتم\_سلمی سر به سر من نذار

پوزخندی زدو گفت\_چی شد؟اعتراف کردی؟حالا کجا بودی؟

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم\_مت هر چی و هر کی که باشم به خودم اعتماد  
دارم..پونه از تکاتک لحظه های من با خبره میتونید ازش بپرسید

سلمی\_به روباه میگن شاهدت کیه میگه دم

داد زدم\_آخه به تو چه ربطی داره..داری شورشو در میاری هیچی بهت نمیگم

سلمی\_این...

بابا داد زد\_ببند دهننتو سلمی..تو سرت به کار خودت باشه..دخالت نکن با خواهرتم درست  
صحبت کن

سلمی از سر سفره بلند شدو به اتاق پناه برد

چشم هامو بستم و چندین نفس عمیق کشیدم..خدایا خودت بهم صبر بده

\*\*\*

امروز من برگشتم سر کار البته با سحر

سحر از اینکه قراره حال و هوایی عوض کنه شاداب بود اما من از اتفاق هایی که قرار بود  
اتفاق بیوفته مضطرب بودم



هر چی که به شرکت نزدیک تر میشدیم، استرس من بیشتر میشد

استرس رو به رو شدن سحر با پرهام.. مطمئنم دوباره سحر ضربه میخوره. صبح به بی بی جریانو گفتم اما اون باور نکرد و فکر کرد برای نبردن سحر این دروغات رو ساختم و میگفت این پسر خارجیه ایران زندگی نمیکنه در حال که واقعیت این نبود

رو به سحر گفتم\_ سحر عزیزم.. میخوای تو نیای؟ بیرون باشی؟

به خودم نهیب زدم.. بیرون چرا دیگه؟ توی این سرما

ادامه دادم\_ هر چه بادا باد.. باشه بیا داخل

وقتی رسیدیم دست سحر و بین دستم محکم گرفتم و وارد شرکت شدیم

همین که وارد آبدارخونه شدیم، سحر رفت تا آبی به صورتش بزنه

سریع از آبدارخونه خارج شدم که آقا پرهامو جلوی میز منشی دیدم.. نگاه خانم حیدری به من، باعث برگشتن آقا پرهام شد

با نگرانی بهم خیره شد.. توی نگاهش علامت سوال بود از اینکه چیزی شده؟

همون لحظه سحر اومد پیشم

سحر\_ آجی اینجارو بهم نشون..

توقف حرفش بهم فهموند که دید.. سحر بالاخره اون اسطوره ی ۴ ساله ش رو در مکانی که فکرشو نمیکرد دید

همونطور که نگاهم به آقا پرهام بود، دست سحر و گرفتم.. دستمو محکم فشرد و با صدای آرومی نالید\_ آ.. آجی این.. این خودش.. شه؟

سرمو زیر انداختم و گفتم\_ خودشه

صدای آقا پرهام شنیده شد\_ خانم زارع حالتون خوبه؟

سر بلند کردم و چشم به سحر دوختم



چشم هاش پر از اشک بود.. دستمو روی شانمش گذاشتم و گفتم\_ سحر قربونت برم حالت خوبه؟

آقا پرهام کنار سحر قرار گرفت و رو به من گفتم\_ حالشون خوبه؟

سحر هنوز بدون هیچ حرفی خیره بهش بود و فکر کنم این نزدیکی شک زیادی رو بهش وارد کرد چون پاهاش شل شدن و بیهوش پخش زمین شد

وحشت زده گفتم\_ سحر؟ چت شد؟

آقا پرهام سحر رو دست هاش بلند کردو به اتاقش برد و روی مبل خوابوندش

خانم حیدری هم آب قندی آورد و چند تا از همکارها اومدن برای اینکه ببینن حال سحر بهتر شد یا نه

انگار همه از غش کردن خواهر من باخبر شدن

آقا پرهام\_ خواهرتون مشکلی دارن؟ چرا یه دفعه بیهوش شدن؟

با چشم های لبالب از اشک و صدای بغض آلود زمزمه کردم\_ چیزی نیست

پلک های سحر لرزیدن و بالاخره چشم باز کرد

تا پرهامو دید چشم هاشو بست

دستشو گرفتم و گفتم\_ سحر خوبی؟

چشم بسته پاسخ داد\_ آجی من میخوام برم خونه

بلند شدم و گفتم\_ الان زنگ میزنم پونه بیاد دنبالت ببرت

زنگ زدم به پونه و گفتم تا نیم ساعت دیگه اینجاست



برگشتم پیش سحر.. پرهام بالای سرش ایستاده بود و اون چشم بسته در حال اشک ریختن بود

بعد از نیم ساعت پونه رسید.. اون از موضوع از قبل باخبر بود بنابراین سحر و برد خونه سحر قبل از ورود به آسانسور، دل سیری آقا پرهامو تماشا کرد که فکر کنم واسه یک سال رویا کافی باشه

و این باعث تعجب اون شد

حال سحر خیلی بد بود.. حال همه ی کسانی که امثال سحر هستن واقعا بده سخته اینکه بالاخره رویایی که فقط رویاست یه روزی به واقعیت پیوند بخوره بعد از رفتن سحر، قطره اشکی که روی گونم سر میخورد و با سر انگشتم پاک کردم و برگشتم به آبدارخونه

آقا پرهام پشت سر من وارد آبدار خونه شد

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_ چیزی لازم دارید؟

پرهام\_ بله چیزی لازم دارم

من\_ بفرمایید

صدای آرومش شنیده شد\_ بخشش لازم دارم

با این حرفش، سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم

زیر لب زمزمه کردم\_ بخشش؟

دستی به صورتش کشیدو گفت\_ بابت اونروز عذر میخوام.. راستش..

با بغض ادامه داد\_ بلایی به سرم اومد که منو کشت.. درک کنید خانم زارع اونروز بدترین لحظه زندگی من بود و من کنترل دست خودم نبود.. خواهش میکنم منو بابت رفتار اون روزم ببخشید

چشم هاش لبالب پر از اشک شدن.. بدون حرف دیگه ای راهشو کشیدو رفت





چرا ما فکر میکنیم انسان های پولدار و مشهور هیچوقت نمیتونن غم و دردی داشته باشند؟  
 گاهی ممکن است دردی دچار این پولدار ها بشه که با پول درمان نمیشه و من امروز به  
 شکی که داشتم یقین پیدا کردم  
 تنها خداست که درمان درد است و مسکن آن درد  
 شرکت خالی شده بود.. برای برداشتن فنجان چای کارمندها به اتاق ها رفتم.. وقتی وارد اتاق  
 آقا پرهام شدم، کاغذی روی میز توجه منو به خودش جلب کرد  
 ناخواسته دست بردم و کاغذ رو برداشتم.. فکر کنم زیبایی دست خط کاغذ اختیارمو ازم  
 گرفت  
 روی کاغذ نوشته شد بود:

بعد از تو

موهایم که هیچ

شعر هایم هم سپید شدند....

من از این متن پی بردم به ترک ساحل خانم

شاید کمی تونستم درک کنم این درد بی درمانو برای همین خودکاری از روی میز برداشتم و  
 زیر این شعر نوشته شده، نوشتم:

با توکل به خدا

دیروز را فراموش

امروز را تلاش



و آینده را امیدوار باش...

و سریع از اتاق خارج شدم

وقتی رسیدم خونه، هجوم بردم سمت سحر که توی سالن روی زمین دراز کشیده بود

بی بی کنارش نشسته بود..رفتم سمت سحر..دستی روی موهاش کشیدم و

گفتم\_سحر..آبجی فدات شه خوبی؟

بی بی رو بهم گفت\_چشه این ننه؟پونه آوردش و بدون حرفی رفت..از وقتی اومده یه کلمه

هم حرف نزده..تو بگو ننه..دلم شور میزنه..چشه؟

سرمو زیر انداختم و گفتم\_پ..پرهامو دیده

و با صدای خیلی آرومی زمزمه کردم\_من باید زودتر از اینا سحر و در جریان میزد...

با صدای هق هق ناگهانی سحر، وحشت زده سر بلند کردم..فکر کنم صبح تا حالا خودشو

نگه داشته بود

بغلش کردم و گفتم\_سحر گریه نکن

میون هق هق گریش نالید\_آبجیی..باورم نمیشه..هیچوقت فکر نمیکردم بینمش..

سریع از جاش بلند شدو گفت\_آبجی فردا که باهات میام سرکار باید خوشگل کنم..منو

خوشگل میکنی؟

با بغض زمزمه کردم\_فردا جمعه ست

بلند تر زد زیر گریه و گفت\_نه باید بری سرکار..خیلیا هستن که جمعه ها هم سرکار میرن

منی که اشک هام سرازیر شده بودند، با ناراحتی گفتم\_عزیز من شرکت تعطیله

خودشو انداخت توی بغلم و بلندتر گریه کرد..گریش جوری بود که تنو به رعشه می

انداخت..



هی روزگار کوچک بودندت را میبینی؟ خواستی به رخ عاشق بکشی؟ یا خواستی به رخ این واقعیت بکشی؟

اما هر چه که بود حال عاشقی را دگرگون کردی

شب بابا و سلمی برگشتن خونه.. وقتی به ماجرا پی بردن هر دو متعجب شدن.. بابا به علاوه ی تعجبش ناراحت هم شد.. چرا که دردانش با عشق واهی، نه عشق واقعی که داشت، در حال نابودی بود

این عشق که پیداش شد دیگر واهی نیست چون شاید راهی باشه تا سحر به این عشق برسه اما..

من چی؟

منی که باختم به لبخند اون مرد خوش لبخند

سرمو تکان دادم تا از این افکار بیهوده خارج شم..

بابا آرام رو بهم گفت\_ سمیرا خواهرتو ببر توی حیاط یکم آرام شه

سر تکون دادم و رفتم سمت سحر

من\_ سحر بیا بریم توی حیاط

در حالی که چشم از پوسترها برنمیداشت گفت\_ نمیام.. میخوام ببینم واقعا خودش بوده یا نه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_ میدونستی امشب چقدر ستاره ها خوشگلن؟ اگر ببینیشون یاد پرهام میوفتی.. منم مثل تو.. یاد... یاد

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم\_ یاد کیارش میوفتم

سحر\_ جدی میگی؟

سرمو به علامت آره تکان دادم



شتاب زده از جابرخواست و به سمت حیاط رفت..من هم پشت سرش وارد حیاط شدم  
 با اون حرفی که من زدم،سحر به عمق زیبایی ستاره ها و همچنین ماه پی برد و تا طلوع  
 خورشید در سکوت به آسمان خیره بود  
 من طاقت نیاوردم و همونجا تن به خواب سپردم...  
 صبح با صدای آوای خروس همسایه،از خواب بیدار شدم  
 سحر سرشو روی پاهام گذاشته و غرق در خواب بود  
 بی بی توی حیاط داشت باغچه رو آب میداد  
 من\_صبح بخیر بی بی..واسه نماز صبح چرا بیدارم نکردی؟  
 بی بی شیرآبو بستو گفت\_فهمیدم دیر خوابیدید بیدارت نکردم..ان شا الله خدا حال  
 خواهرت رو میبینه و میبخشه این قضا رو  
 نفس عمیقی کشیدم و بعد از بیدار کردن سحر،به حمام رفتم تا خستگی از تنم خارج شه و  
 نماز صبح و ظهر و عصرمو خوندم  
 بعد از صرف نهار،راهی خانه ی رقیه خانم شدم  
 من\_خوب هستید رقیه خانم؟  
 سیب های پوست کنده رو جلوم گذاشت و گفت\_شکر..تو خوبی مادر؟کیارش چند مدتی  
 زنگم نزده..پریشونم..غمگینم  
 من\_سرش شلوغه نگران نباشد..اگر خدا بخواد با دست پر میگرده  
 روی تسبی که در دستش بود،بوسه ای نشاند و گفت\_ان شا الله..خدا میخوااد..خدا  
 موفقیت و خوشبختی بچمو میخوااد..من هر چی زجر توی این دنیا کشیدم واسه خاطر اون  
 بوده..بچم این همه بخاطر تو داره زجر میکشه..کارای ساخت و ساز خونشو بخاطر کار ول  
 کردو رفت..خدا میخوااد..من میدونم



لبخند تلخی زدم.. به تلخی دلتنگی.. به تلخی دلتنگی مادر منتظری که چشم به راه  
خوشبختی فرزندش.. من به سلامتی و خوبی کیارش ایمان دارم

\* \* \*

(از زبان پرهام)

لیوان شربتو روی میز گذاشتم.. نمیخواستم به صورتشون نگاه کنم.. چشم به شلوار جینم  
دوختم و گفتم\_ عمه مرسی که تا اینجا واسم مادری کردید ولی.. دیگه بسه.. میخوام روی پای  
خودم باشم.. یکم پس انداز دارم.. خونه توی یه محله ی کوچیک میخرم.. واسم سخته که..

با ورود شخصی حرفمو متوقف و سر بلند کردم.. مانی بود

دوباره سرمو زیر انداختم و ادامه دادم\_ واسم سخته این زندگی.. خود ساحل همیشه میگفت  
برای شروع زندگی دوباره باید زندگی قبلی همراه با خاطراتش پاک شن.. منم میخوام همه  
چیزو فراموش و پاک کنم

با صدای گریه ی ناگهانی عمه سر بلند کردم.. اوامد جلوم و روی زمین زانو زد.. میون حق حق  
گریش نالید\_ نکن.. نکن قربونت برم.. با من اینکارو نکن.. منو نکش.. بدبختم نکن.. منو به  
خاک سیاه نشون

دوتا دستشو مشت کردو محکم روی زانوهایش کوبید

\_ به بابات قول دادم.. نمیتونم ولت کنم.. من واسه تو بیشتر از این دو تا زلیل مرده مادری  
کردم.. واسه تو بیشتر زجر کشیدم.. واسه تو بیشتر ناراحت شدم.. واسه تو..

انقدر گریش دردناک بود که حتی به خودش هم اجازه ی ادامه ی صحبت رو نداد

آره منم گریه میکردم.. به بخت و اقبالم

من\_ عمه تورو خدا گریه نکن.. مگه میخوام چکار کنم؟ فقط جدا زندگی کنم.. صبح تا شب ک  
سرکارم بقیشم فکر کن سرکارم

عمه\_ نمیتونم.. من میخوام هر روز صبح خودم بهت صبحانه بدم.. هر شب رو بروی من شام  
بخوری



سر عمه رو توی آغوشم گرفتم و آروم میون گریه م زمزمه کردم\_عمه..باور کن  
 سخته..خودتم میدونی بلایی به سرم اومد که اگر تا الان اینجا موندم، داشتم شکنجه  
 میشدم..عمه تورو خدا درک کن..حتی نمیدونم یه لحظه ی بعدم چی میشه و باید چکار کنم  
 عمه دستشو دور گردنم حلقه کردو همونطور که ریز ریز روی پیشانیم بوسه مینشانند، میون  
 گریش مینالید\_وای..وای..وای..

روی موهایش بوسه ای نشاندم و از جام بلند شدم..عمو هم نگرانی از چهرش بیداد میکرد  
 مونا که در حال گریه بود همون لحظه از جاش بلند شد و دوان دوان راهی طبقه ی بالا شد  
 از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت پله ها

لحظه ی آخر مانی رو دیدم که با چهره ای حاکی از شرمساری، سر به زیر انداخته بود  
 نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم..انقدر داغون بودم که نمیتونستم حتی با مونا  
 صحبت کنم و از دلش بیرون بیارم  
 چمدونی بیرون آوردم و بیشتر لباس هامو داخلش جا دادم..وسیله های مورد نیاز دیگه هم  
 جمع کردم و همراه چمدون از پله ها پایین رفتم

عمه اومد سمتم..دسته چمدونو گرفت و گفت\_عمه نرو..میشینیم با مانی مشکلو حل  
 میکنیم..تو کجا میخوای بری؟چی میخوری؟چی میپوشی؟من دق میکنم..ای خدااا..مانی خدا  
 از رو زمین نیستت کنه پسر..ببین چه به روزگارش آوردی

لبخند تلخی زدم و گفتم\_عمه جان..مشکل من با صحبت حل نمیشه  
 مکثی کردم و سپس آروم ادامه دادم\_هنوزم درک خیانت مانی و ساحل به من واسم دور از  
 تصویره چه برسه بخوام باهاش کنار بیام..خداحافظتون  
 با بی اعتنایی به گریه های عمه حرکت کردم سمت در..لحظه ی آخر برگشتم و رو به مانی  
 گفتم:

گاهی باید رفت حتی بدون دل

\*\*\*



(از زبان سمیرا)

گوشه ای از سالن کز کرده بودم که صدای بی بی رشته از افکار پرتم گسست

بدون اینکه چشم بهش بدوزم زمزمه کنان گفتم\_هوم؟

بی\_هوم و کوفت..درست بگو چته؟

سرمو به دیوار تکیه دادم..زانو به بغل گرفتم و همونطور که خیره به دیوار سفید بودم  
گفتم\_بی بی کیارش ازم دور شده..هم جسمش هم روحش..نه باهام تماس میگیره نه  
احوالی میپرسه..

بی بی پرید میون کلامم و گفتم\_شاید کار داره

پوزخندی زدم و گفتم\_بی بی من دیگه بچه نیستم..بزار بگم از بدبختی هام..کیارش هر روز  
به رقیه خانم زنگ میزنه اما به من..نه..

اینا به کنار..گفتم برم سر کار پول در بیارم اما چی شد..

مکت کردم..حرف اصلی واسه آخر کاره نه الان..باید خودمو گرم کنم تا بگم از اون چه که  
نباید گفتم..

ادامه دادم\_توی سر کار مشکلات خاص خودش دچارم شد..بی بی خیلی سخته..اینکه من  
هر روز بخوام چایی ببرم به اتاق کارمندا و با تیکه های منشی آقای خسروی رو به رو  
شم..جدیدا دیگه حتی به من تهمت یه زن...

بی بی دست گذاشت روی شانم و گفتم\_مدام بهت گفتم این گوشت در باشه این  
دروازه..دنیا جای غریبه ننه..جلوی تنها چیزی رو که همیشه گرفت دهن مردمه و تنها  
چیزی که متوقف نمیشه حرف مردمه..بزار یه داستان واست بگم..آقاجون خدایبامرزت  
همیشه میگفت واسم

یه روز بین یه خر و گرگ دعوا میشه..شیر میگفت علف سبزه اما خر میگفت علف  
آبیه..خلاصه به تفاهم نمیرسن و میرن پیش شیر سلطان جنگل..گرگ میگه،ای سلطان  
جنگل من میگم علف سبزه اما این میگه علف آبیه..شیر دستور به زندانی کردن گرگ



میده. گرگ میگه: چرا منو زندانی میکنید؟ من که درست گفتم علف سبزه.. شیر گفتم: زندانی میشوی تا فراموشت نشود که هرگز با نادان ها بحث نکنی

بین ننه توی این زمونه همه نادان هستن.. تو تلاش کن.. تو قوی باش.. همیشه کر باش در برابر تهمت و حرف هایی که بهت میزنن

آب دهانمو به سختی قورت دادم و گفتم\_ بی بی اصلا گور بابای این خانم حیدری.. اما این دل پر پر من چی؟ این دل من که داره میبازه چی؟

بی بی با لحن بشاشی رو بهم گفت\_ خب عاشق شو مادر.. مگه بده عاشق شوهرت شی؟

بغضمو قورت دادم و گفتم\_ شاید دست من نیست که خانم حیدری جدیدا چه حرف هایی که بهم نمیزنه.. بی بی من باختم.. من باختم به مرد مهربونی که به ظاهر مهربونه اما روزگار در حال خنجر زدن بهشه.. بی بی بی توجهی کیارش باعث شد من به دنبال محبت برم و اون محبت دل منو باخت..

بی بی نگران رو بهم گفت\_ پناه بر خدا.. نگو که عاشق یکی دیگه شدی؟

بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم\_ آره بی بی.. عاشق کسی شدم که تا دیروز عشق واهی خواهرم بود اما الان عشق واقعی من.. کیارش کمرنگ شدو پرهامو جایگزینش کرد..

و شکست.. بالاخره بغضی که از عشق یکبارگی من در گلوم سنگینی میکرد شکست

سر چرخاندم و به بی بی چشم دوختم..

زد پشت دستش و گفت\_ استغفرالله.. استغفرالله.. خدایا ببخش اینو.. تو نادیده بگیر.. این دختر..

احساس کردم راه نفس بی بی گرفته شده چون نمیتونست درست صحبت کنه

وحشت زده رو بهش گفتم\_ بی بی.. بی بی حالت خوبه؟

بی بی\_ استغفر.. الله

با گریه گفتم\_ باشه بی بی.. باشه.. من غلط کردم





سریع رفتم در پنجره رو باز کردم و آب قندی واسه بی بی آوردم که کمی بهتر شد

من بی بی معذرت میخوام

بی بی چشم هاشو بست و زمزمه کرد تو شوهر داری..خواهر مریض داری..میخوای همه رو بدبخت کنی؟

میون گریم نالیدم بی بی دست من نیست آخه

بی بی هیسس نگو دیگه..سحر بیاد خونه بفهمه میمیره

من بی بی چکار کنم؟

بی بی حرف نزن فقط..توبه کن دختر..توبه کن..گناهه..بلندشو که وقت اذانه

از جام بلند شدم و وارد حیاط شدم..وضو گرفتم و چند بار آب پاشیدم به صورتم تا کمی سالم بهتر شه

\*\*\*

تکه ای از کیک شکلاتی که دیروز با کمک بی بی درست کردیم،رو روی میز خانم حیدری گذاشتم

تصمیم داشتم حداقل من باهاش خوب باشم

با لبخند گفتم\_اینو من درست کردم..بفرمایید

نگاهی بهش انداخت و با لحن چندش آوری گفت\_نه من این کیک هارو نمیخورم..معلوم نیست چقدر دست کثیف بهش خورده..نمیخورم ببرش

با دلخوری از روی میز برش داشتم..همون لحظه منشی طبقه ی بالا اومد پایین..بشقاب رو برداشتم..همین که خواستم برم حرف های منشی باعث شد بین راه توقف کنم و گوش به صحبت هاشون بسپرم

\_حیدری یه خبر توپ

حیدری\_چی شده؟



\_ با یه شرکت خوبی قرار داد بستن..میخوان یه مهمونی برگزار کنن..تمام کارمندا با خانواده هاشون دعوتن..گفتن منشی ها هم دعوتن

حیدری\_والای چه عالی..تو زود برو بالا منم برم توی اتاق پرهام..دعا کن منو دعوت کنه که همراهش باشم

\_ چی میگی تو؟ معلومه که دعوت میکنه..از نگاهاش میفهمم که عاشقت شده..من آدمارو خوب میشناسم

حیدری\_ تو هم فهمیدی؟ وای خدا دل تو دلم نیست..فقط اگر این یارو آبدار چیه بزاره که..

با دیدن من از ادامه ی حرفش صرف نظر کردو با خشم رو بهم غرید\_ تو که هنوز اینجایی..زود برو داخل..ندیدم آبدارچی انقدر فضول باشه! لابد میخوای بیای؟

و همزمان هردوشون با هم خندیدن..نفس عمیقی کشیدم و ازشون دور شدم

داشتم فنجان هارو میشستم که توی سینی پرهام متوجه کاغذی شدم..

پرهام..آره چند روزیه که از آقا پرهام واسم نقش پرهام رو گرفته

کاغذ رو برداشتم و خوندم:

دلم می نالد از درد جدایی      خدایا چاره ای صبری و راهی

چه شبها در فراغش گریه کردم      تو خود شاهد بر این دیر آشنایی

به هر برزن رسیدم ناله کردم ز دل فریاد سر دادم کجایی

به او گفتم میان قلب من باش      تو بر دنیای قلب من خدایی

دلم هر دم به یک آتش بسوزاند      بدو گفتم چنین ظالم چرایی

به من می گفت در قلبت نمانم      روم زین جا و من یابم رهایی

شبی او گفت عقلت من نخواهم      تو هم باید که عقلت را نخواهی

به امرش عقل را بیرون فکندم      به او گفتم که اکنون تو رضایی؟



بخندید و بگفت امشب روم من و تو دیوانه دنبالم نیایی  
 بدان ای آرزو عقلت نگه دار که دیوانه ندارد آشنایی  
 چشم هامو روی هم فشردم تا مانع از ریزش اشک هام بشم  
 این دل من بازی عاشقی بدی رو شروع کرده..یه بازی سخت..من دل از کسی که دیوانه وار  
 دوستم داره کندم و دل بستم به کسی که حتی اگر روزی واسش چای نبرم ممکنه منو از یاد  
 ببره

با صدای شخصی به خودم اومدم..ساحل خانم بود  
 کاغذو مچاله کردم و گفتم\_سلام بفرمایید  
 یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت\_حواست کجاست؟ خوبی؟  
 لحنش کمی نگران به نظر میومد..لبخندی زدم و گفتم\_ممنون خوبم..کاری داشتید؟  
 ساحل\_ببین یه جریاناتی بین منو پرهام پیش اومده..میخوام از دلش در بیارم..شیرینی  
 قهوه چیزی نیست بیاری اتاقش؟  
 من\_چرا اتفاقا..کیک پختم..امروز آوردم اینجا  
 بشکنی زد و گفت\_زدی تو خال..سریع بیار اتاقش  
 سری تکان دادم که بدون حرفی رفت..

سریع کیک به همراه یه فنجان قهوه با شیر و شکر و یه فنجان قهوه تلخ مخصوص ساحل  
 خانم، توی سینی گذاشتم و راه اتاق کار پرهامو پیش گرفتم..نمیدونم چرا اما قلبم بی تابی  
 میکرد..سینی بین پنجه هام به لرزش در اومده بود گویا میخواست این دست بی تاب منو  
 رها کنه

دستم روی دستگیره در بود که با صدای خانم حیدری مکث کردم  
 \_خسته نشدی انقدر جلوی پرهام رژه رفتی؟



با بی توجهی بهش، تقه ای به در زدم و وارد شدم. پرهام چشم هاشو بسته بود و ساحل هم  
عصبی توی اتاق راه میرفت

سینی رو روی میز گذاشتم که پرهام میون اون همه غم و اندوهش لبخندی زد و سپس با  
بغض گفت\_ ممنون

بهش چشم دوختم.. اونقدر غم چشم هاش مشهود بود که قلبم لحظه ای لرزید..

سریع نگاهمو گرفتم و برگشتم.. ساحل با چشم های باریک نگاهم میکرد.. خداکنه از توی  
چشم هام راز دلمو نخونده باشه

برگشتم به آبدارخونه.. خدایا خودت کمک کن به هم برنگردن.. من کسی نیستم که واسه  
کسی دعای بد کنم اما..

این دل من چی میشه؟ خدایا چرا من اینطوری شدم؟ چرا لبخند و مهربونی های یه مرد  
باعث شد دل من زیرو رو بشه.. مردی که جدیداً پی بردم حتی از من کوچیک تره.. پرهامی  
که ۲ سال از من کوچیک تره.. اما کجای دنیا اینو خطاب میدونه؟ حتی اگر پرهام پسر ۱۸  
ساله هم بود شاید من حس الان رو داشتم

ساعت ۹ بود و وقت تعطیل کار..

ساحل و پرهام هنوز داشتن صحبت میکردن

داشتم چادرمو سر میکردم که ساحل وارد شد

ساحل\_ اسمت چیه؟

تعجب کردم

من\_ واسه چی؟

ساحل\_ اینجور که شنیدم توهم فهمیدی از جدایی ما

سرمو زیر انداختم و گفتم\_ قصد فضولی نداشتم ناگهانی..



پرید میون حرفم و گفت\_ بحث این چیزا نیست..بین از نگاهت خوندم توی دلت چی میگذره

وحشت زده بهش چشم دوختم که گفت\_ این شماره منه..باهات صحبت های زیادی دارم..هر وقت بی کار بودی زنگم بزن بریم جایی صحبت کنیم

کاغذ رو از دستش کشیدم..تا به خودم پیام اون رفته بود..سرمو بلند کردم

من الان باید از این زن متنفر باشم؟ چون کسی که بهش دل بستم دلباخته ی این زنه باید دشمن این زن باشم؟

نفس عمیقی کشیدم..آروم باش سمیرا..آروم باش

\* \* \*

همراه بی بی و سحر داشتیم برنج پاک میکردیم..سلمی هم همونطور که بابا دراز کشیده بود داشت شانه هاشو ماساژ میداد

بابا\_بی بی امروز خداروشکر حقوقمو گرفتم..فردا بیا بریم یکم خرید کنیم

بی بی\_خداریوشکر

سحر رو به بابا گفت\_یعنی سمیرا دیگه نمیره سرکار؟

سریع گفتم\_چرا نرم؟

سلمی با لحن کنایه داری گفت\_اوه چه زودم عصبانی میشه..کسی نگفت تو نری

بابا خرید\_سلمی..

سلمی هم سکوت کردو نگاهشو ازم گرفت..بی بی با نگاهش بهم فهموند که الان فقط سکوت جایزه

بابا\_کی گفته سمیرا نمیره سرکار؟ دستش درد نکنه خیلی کمک میکنه

سحر سینی برنج رو هل دادو گفت\_بابا..من دیگه بستنی و رولت خامه ای نمیخوام..دیگه

نمیخوام سمیرا واسم پوستر بخره..دیگه نمیخوام منو ببره بیرون..بابا بگو سمیرا نه



سرکار..دوست ندارم دیگه پرهامو ببینم..سمیرا هم نمیخوام ببینتش..بابا پرهام مال منه  
بهشون بگو..من میخوام برم سرکار سمیرا اونجا کار کنم..میخوام ببینمش و حواسم بهش  
باشه که سرمانخوره

میون حق حق گریش بلند تر ادامه داد\_بابا سمیرا همش میره پیش پرهام..اون میبینتش  
اما من نمیبینمش..نمیخواام

با چشم های لبالب از اشک چشم دوختم به دانه های برنج..سحر منو ببخش..من گرفتار  
گناه بزرگی شدم

از جام بلند شدم که بی بی گفت\_کجا؟

من\_با ساحل خانم قرار دارم..گفت میخواد مسئله مهمی رو بهم بگه

سحر رو بهم گفت\_ساحل همون دوست دختر پرهامه؟

چون میدونستم بابا از بازگویی این مسائل بدش میاد بدون حرفی وارد اتاق شدم

تیپ ساده ای زدم و بعد از سرکردن چادر از اتاق خارج شدم

رو به بابا گفتم\_بابا من برم زود برگردم اشکالی نداره؟

بابا\_نه بابا جان برو به سلامت

از همه خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم

زنگ زدم به ساحل و آدرس کافی شاپی داد که به اونجا برم

وقتی رسیدم،اونقدر زیبایی ساحل مشهود بود که بین جمعیت پیداش کردم

با دیدن من از جاش برخاست

من\_سلام

ساحل\_سلام بشین

نشستم..رو بهم گفت\_چی میخوری؟



من\_چیزی میل ندارم

رو به گارسون گفت\_ دو تا فنجان چای

گارسون بعد از یادداشت سفارشات رفت

ساحل پنجه هاشو توی هم قفل کردو گفت\_ خب یکراست وارد بحث میشم.. فکر کنم واسه حرف هام اول باید از کل ماجرا باخبر شی.. ببین واسه من مدت ها نامه های عاشقانه، گل، شیرینی میومدم.. من گفتم شاید پرهام باشه اما بعد فهمیدم که پرهام بی خبره.. راستش کنجکاو نبودم بینم کیه اما با نامه های عاشقانه ی زیاد، خیلی کنجکاو شدم که یه روز توی نامه اون شخص خودشو معرفی کرد.. پسر عمه س پرهام بود.. از اینکه اون شخص پسر عمه ی پرهامه متعجب شدم.. راستش فکرشو نمیکردم.. خیلی پایپیچ بود.. میگفت من با پرهام فرق دارم و دوست دارم و بخاطر تو هرکار میکنم و این چیزا.. سرتو درد نیارم؛

من دختری هستم که واسه رسیدن به هدفم هر راهی شده رو طی میکنم حتی راه مرگ..

من مدل معروفی هستم و میخوام به مراتب بالاتری برسم و اون مراتب بالا توی ایران نیست.. میخوام برم اون ور آب و پرهام ضد این کاره.. داره جلوی پیشرفت منو میگیره.. نمیگم دوستش ندارم.. دارم اما نه اونجوری که بخاطرش از هدفم بگذرم.. بهت گفتم حتی اگر راه مرگ باشه طی ش میکنم پرهام که سهله.. من میخوام از پرهام بگذرم.. با مانی میرم اون ور آب.. بهم قول داد با هم میریم و حالا اصل مطلب..

از چشم ها و حرکات فهمیدم که دل باختی به پرهام.. پرهام جهتش بیشتر سمت خدا هست.. میدونم میتونی اونو دلبسته ی خودت کنی.. کاری کن حس پرهام به من کم شه.. داره زجر میکشه و من نمیتونم کاری کنم

همون لحظه گارسون چای هارو آورد.. ساحل کمی از چایش رو مزه کردو گفت\_ به حرف هام فکر کن

من\_ اما من نام..

پرید میون حرفم و گفت\_ لطفا.. هم این کار به نفع منه هم تو



نالیدم\_ نمیتونم.. مگه هر کسی عاشق شه باید به عشقش برسه؟ بعدم عشق من در اون حد نیست.. عشق زوری وجود نداره.. اگر من بخوام هدفی که مد نظر شما هستو پیش بکشم قطعاً مشکلات زیادی رو به همراه داره و ممکنه.. ممکنه اتفاقات زیادی بوجود بیاد  
\_ من دارم میرم.. من اگر برم پرهام بدتر میشه و نمیتونم با خیال راحت برم  
\_ کی میرید؟

ساحل\_ نمیدونم باید کاراشو کنم اما زمان کمی هست

من\_ اینجا چشه؟ ایران خودش کشوریه که از همه لحاظ خوبه.. اگر کسی نتونه توی کشور خودش خوب زندگی کنه مطمئن باشید توی کشور غریب هم نمیتونه.. خیلی ها هستن آینده شونو توی خارج میبینن و فکر میکنن اگر ایران واسشون فرش قرمز پهن نکرده اونجا واسشون پهن میکنن در حالی که آدم باید خودش باشه.. شما دارید واسه خارج رفتن از همه چی میگذرید؟ پرهام چی؟

کمی متمایل شد سمتم و گفت\_ هدف هرکسو خودش میبینه

من\_ شما دنیا رو ندیدید و نشناختید.. کلی انسان های محتاج هستن که هدفشو اینه دو تا لقمه نون بخورن تا نمیرن.. بعضی های دیگه هدفشون اینه که کودکان کشورو به جایی برسونن تا اونا بشن آینده ی کشور.. بعضیا هدفشون مرگه تا از این زندگی رگباری نجات پیدا کنن و بعضیای دیگه هدفشون اینه که برای خوشبختی خانوادشون و بودن در کنار اونها از جونشون مایه بزارن.. خانم ساحل فرهادی هدف شما هدف نیست.. اسمش مسیر اشتباه هست..

چای شو سر کشیدو گفت\_ خانم محترم ایران واسه من زندگی نیست

سر تکون دادم و گفتم\_ امیدوارم راهی رو طی کنید که درسته

سری از روی عصبانیت تکان داد و بلند شد و رفت و من ماندم و ذهن درگیرم.. حرف های این دختر هیچ اما کیارش چی؟ اگر به هدفی که پرهام درش هست برسیم کیارش چی میشه؟ من چی میشم؟ پرهام چی میشه؟ کیارش چی میشه؟

\*دیروز شخصی در خیابان صدایم کرد



تو بودی اما..

من دیگر من نبودم\*

\* \* \*

(از زبان سمیرا)

امروز توی شرکت غوغا بود واسه جشن فردا به مناسبت بستن قرار داد با شرکت خوبی که  
توی اصفهان هست

همه دعوت بودن و مسلما یکی مثل من دعوت نبود..اگر هم دعوت باشم دوست ندارم برم..

وقتی از شرکت خارج شدم،همزمان با من پرهام هم خارج شد

من راهمو کج کردم و از قسمت پیاده رو شروع کردم به راه رفتن..باید تا میتونستم مسیری  
رو طی میکردم تا مجبور نشم کرایه زیاد پردازم

با صدای بوق ماشینی،ترسیدم اما از خیال اینکه شاید مزاحم باشه،بدون اینکه نگاه کنم  
سرعت قدم هامو بیشتر کردم

قلبم گرچه از ترس میلرزید اما با صدای شخصی که اسممو صدا کرد،قلبم دیوانه وار خودشو  
توی سینم میکوبید..نه از ترس بلکه از هیجان

\*صدایم کردی و من از فریاد اسمم سر زبان تو فهمیدم که چقدر اسمم را دوست دارم\*

ایستادم و برگشتم سمت ماشین

پرهام بود

\_خانم زارع؟منم..بیاید بالا برسونمتون

دستی به چادرم کشیدم و گفتم\_نه ممنون خودم میرم



از ماشین پیاده شد و گفت\_ این وقت شب، تنها خوب نیست توی خیابون باشید  
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم\_ بهتر از اینه که مردم منو همراه شما ببین و فکرای کون  
\_بله حق با شماست.. اما شما سوار شید من قول میدم نزدیک خونه پیاده تون نکنم تا کسی  
نبینه

جوابی ندادم که ادامه داد\_ سوار شید میخوام باهاتون صحبت هم کنم.. از من میترسید؟

من.. نه.. این چه حرفیه.. نمیخوام مزاحمتون شم

\_چه مزاحمتی.. بفرمایید

خودش سوار شد و من هم با دست هایی لرزان درو باز کردم و سوار شدم

ماشین به حرکت در اومد.. از استرس گوشه ی چادرمو بین مشتتم میفشردم

بالاخره خود پرهام سکوت رو شکست

\_مهمونی فردا که میاید؟

من.. من؟ نه.. بهتون خوش بگذره

روشو کرد سمتم و همونطور که خیره به نیم رخم بود گفت\_ این چه حرفیه.. همه کارکنان

شرکت دعوتن

چشم دوختم به دستام و گفتم\_ بله کارکنان دعوتن اما نه آبدارچی

همونطور که نگاهش به رو به روش بود زمزمه کرد\_ شما کار میکنید.. منم کار میکنم و بقیه

هم کار میکنن.. اینکه من به عنوان سهامدار شرکت و شما به عنوان آبدارچی کار میکنید

هیچ فرقی نداره.. مهم اینه که هر دو کار میکنیم.. کارمند های شرکت نه از شما عزیزترن و

نه شخص های خیلی مهمی هستن.. پس اگر اونا دعوتن شما هم دعوتید

من\_ این لطف شمارو میرسونه اما مشکل این نیست.. من خودم نمیخوام پیام.. مشکلات

خونه و چیزای دیگه اصلا به من اجازه این کارو نمیدن و جدا از اغراق من هیچوقت توی

چنین محیط هایی نبودم



پرهام\_ این فقط یه مهمونی کاریه.. فکر نکنم پدر مادرتون گیر بدن.. از این طرف برم؟

من\_ بله خونه از این طرفه

بعد از مکث کوتاهی گفتم\_ من مادر ندارم اما پدرم بله گیر میدن

پرهام\_ میخواید صحبت..

پریدم میون حرفش و گفتم\_ نه نه لازم نیست.. باشه سعی میکنم پیام

سرشو تکون داد و گفت\_ ساحل\_ که نیست.. در واقع کسی نیست فقط عموم.. راستش آرامش شما رو دوست دارم.. یعنی اینکه.. آرامش شما خیلی زیبا هست.. نمیدونم چرا اما یه انرژی مثبتی از شما همیشه توی وجودم رخنه میزنه

هضم این حرف هایی که زد واسه منی که دلم بی تابه، سخت بود

دوست نداشتم عشق جدیدی که توی دلم در حال جوانه زدن با این حرف ها به رشدش اضافه کنه

اون لحظه حرفی از من زده شد که به یقین میتونم بگم این حرف من نبود بلکه حرف دل احمق من بود اما هر چی بود زده شد

\_ آرامش هیچوقت در مقابل طوفان ظاهر نمیشه.. آرامش توی وجود کسایی رخنه میکنه که اون شخص منبع آرام باشه

قلبم به شدت میتپید جوری که نفس هام به شمار افتاده بود

فکر کنم از این حرف های من متعجب شد چون چیزی نگفت.. فقط دعا دعا میکردم نفهمیده باشه از اونچه که توی دلمه

من\_ ممنون.. رسیدیم.. خونمون توی همین کوچه هست.. خودم بقیشو میرم

ماشینو متوقف کرد.. سریع از ماشین پیاد شدم و همونطور که نگاهم به جای دیگه ای بود و پشتم بهش بود گفتم\_ ممنون از لطفتون.. خدانگهدار

سریع حرکت کردم سمت خونه که حرف پرهام باعث توقفم شد



\_ فردا ساعت ۷ همینجا منتظر تونم

انقدر حالم خراب بود که حتی نتونستم مخالفت کنم.. بنابراین راهمو ادامه دادم که صدای لاستیک های ماشینش که نشان از رفتنش بود، باعث شد بایستم و نفس عمیقی بکشم خدایا من چی گفتم؟ منو ببخش.. دارم در برابر تو کوتاهی میکنم.. دارم به تمام خانواده و عزیزانم مخصوصا سحر و کیارش خیانت میکنم دوباره نفس عمیقی کشیدم و باحالی زار وارد خونه شدم

\* \* \*

از دیشب تا حالا با اون حرفی که زدم سعی داشتم خودمو دلداری بدم که چیز بدی نگفتم گرچه اصلا تاثیری نداشت و بیشتر دیوونه میشدم اما مهم تر از اون نمیدونستم چطور از موضوع امشب به بی بی و بابا بگم هر چند هی بی بی میپرسید چرا امروز سرکار نرفتم و من آمادگیشو نداشتم که از مهمونی بهش بگم بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با خودم، رفتم تا به بی بی بگم اما با صدای زنگ گوشیم توقف کردم

اه این دیگه کیه؟! با دیدن اسم کیارش حالم گرچه داغون بود اما بدترم شد آه کیارش من دارم با تو و زندگیمون و حتی عشق تو چکار میکنم؟ امیدوارم منو ببخشی از حسی که نسبت به تو توی دلم در حال محو شدنه دکمه ی پاسخ رو فشردم. صداش پشت تلفن پیچید \_ سلام به جودی آبود من.. چطوری مو حنایی؟

من سلام کیارش خوبی؟

کیارش\_ مرسی خانومم تو خوبی؟ چکارا میکنی؟

من\_ هیچی مثل همیشه.. کارو بارت خوبه خداروشکر؟

کیارش\_ خوبه.. خداروشکر داره پول خوبی دستم میاد!



من\_خداروشکر

کیارش\_راستی سمیرا..یه خبر توپ دارم..اگر درست بگم تا حدود بیست روز دیگه ای میام

با گفتن این حرفش قلبم بی تاب شد..کیارش بیاد چی میشه؟

با صدای کیارش به خودم اومدم

\_چی شد سمیرا؟خوبی؟

من\_آره عزیزم..به سلامتی منتظرتم

کیارش\_دعا کن سالم برگردم یه عروسی توپی واست میگیرم

من\_ان شا الله

کیارش\_دلم برات..

همون لحظه صدای داد کسی باعث متوقف شدن حرفش شد و پشت سرش کیارش تلفنو

قطع کرد..فکر کنم صدای یه دختر بود یا نه..اوقفف سمیرا هیچی نگو..اصلا فکرم نکن

اونقدر فکرم این روزا درگیر بود که هر آن منتظر سخته ی مغزیم

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم..سلمی دانشگاه بود و بی بی هم در حال گیس

کردن موهای سحر بود

کنار بی بی روی دو زانو نشستم و گفتم\_بی بی امروز نرفتم سرکار چون که..چون که امشب

تمام کارکنان شرکت به مهمونی که واسه بستن قرارداد این شرکت با شرکت دیگه ای

هست،دعوتن..البته من گفتم که یه آبدارچی مثل من دعوت نیست اما خب..پر..یعنی آقای

خسروی گفتن که همه دعوتن و منم جز کارکنانم..خواستم...

نگاه بدی که بی بی بهم انداخت مانع از ادامه ی حرفم شد

سرمو زیر انداختم و گفتم\_ساعت ۷ یکی از خانم های شرکت گفت میاد دنبالم

بی بی\_لازم نکرده

من\_اما بی بی..



بی بی\_گفتم که نه..اصلا در شان ما هست چنین مهمونی هایی بریم؟ تا حالا تو پاتو اینجور جاها گذاشتی؟

سحر پرید میان حرف بی بی و تند گفت\_پرهام هم هست؟ سمیرا تورو خدا تو رو جون بی بی بزار منم پیام

بی بی موهاشو کشیدو گفت\_ساکت شو ببینم..اصلا قرار نیست کسی جایی بره

با حرص گفتم\_بی بی مهمونی کاریه..مگه قراره چکار کنیم؟ یه مهمونی مثل مهمونی خانم دانش که دورهمی میگیرن

دیگه داشت گریم میگرفت..فقط خدا میدونه که دل من هم با این مهمونی ها صاف نبود اما فقط دل من صاف یه نفر بود..

بی بی\_اوففف دختر مگه کوتاه بیا هستی تو! برو ولی اگر چیزی شد خودت جواب باباتو میدی

گونه ی بی بی رو با خوشحالی بوسیدم که سحر مچ دستمو محکم چسبید

با تعجب بهش چشم دوختم که گفت\_آجی منو هم ببر

و بلند تر و با لحن مکم تری گفت\_باید ببری..از اون روز همش دارم لحظه شماری میکنم که باز ببینمش

من\_عزیزم دستم درد گرفت..مهمونی کاریه جای تو که نیست

با بغض و عصبانیت گفت\_من میخوام پرهامو ببینم..به تو چه..میخوام پیام..میخوام بهش بگم دوستش دارم

ناخواسته اشک هام راه خودشونو باز کردن..من دلم سوز این خواهر بود

سحر کاش میشد بهت بگم علاقه ی تو به پرهام باعث شد توجه پرهام پیش چشم ما زیاد بشه و همین توجه از من شخص عاشق دیگه ای ساخت..خدایا عاقبت ما خواهرها چی میشه؟ کی میبره؟ کی میبازه؟ کی نابود و کی خوشبخت میشه؟ یعنی خواهری ما متوقف میشه؟ باید بشیم رقیب هم؟



چشم هامو روی هم فشردم و گفتم\_ آجی یه روز دیگه میبرمت.. قول میدم

از جام بلند شدم تا به اتاق هجوم ببرم که سحر دو دستی مچ پامو گرفت و من با زانو روی زمین افتادم

بی\_بی\_چی کار میکنی؟ ول کن خواهرتو

سحر نالید\_ منو ببر سمیرا.. من نمیتونم ببینم تو هر روز میبینش و من نمیتونم ببینمش.. آجی من مریض نیستم.. من خل نیستم.. من میفهمم.. میفهمم که این یه اتفاق ناگهانی بود که پرهام همین نزدیکی ماست ولی شاید یه فرصت باشه.. آجی من تحملم کمه.. میمیرم تا روز دیگه

نمیدونستم چی بگم!

هراسون وارد اتاق شدم.. با گریه آماده شدم.. فقط یه امروز چادر نمیپوشم اما همیشه خدا با منه و منم با اون..

حجابم سر جاشه

همون مانتو و شلوار سفید رو با شال طلایی رنگ و هدبند سفیدرنگی پوشیدم.. اینطور حتی موهام هم مشخص نبود و میشد شال رو آزاد گذاشت

آرایش ملیحی کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم

سحر هنوز داشت گریه میکرد

رفتم پیشش

\_ قول میدم همین فردا ببرمت شرکت

و انگشت قولمو جلو بردم.. میان ناراحتیش لبخندی زد و انگشتشو قفل انگشتم کرد

سحر\_ فقط قول بده که پیشش نری

سرمو به معنی قول میدم تکان دادم



ازشون خداحافظی کردم که لحظه ی آخر بی بی آروم بهم گفت\_سمیرایی..دختر  
محمد..نامزد و ناموس کیارش..خواهر سلمی و مخصوصا سحر..عزیز دردونه ی من..کاری  
نکن که همه ی این صفت ها رو از دست بدی

با ذهنی درگیر از خونه زدم بیرون..خیلی خوب منظور بی بی رو فهمیدم  
خواستم برم سر کوچه که متوجه ی ماشین پرهام شدم که جلوی خونه پارک کرده  
بود..دستپاچه اول نگاهی به خونه انداختم و با سرعت رفتم سمت ماشین

شیشه رو کشید پایین

با ترس گفتم\_چرا اینجا اومدید؟ الان کسی میبینه

نگاه ساعت کردو گفت\_خب ساعت ۸ هست و نیومدید گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه..حالا  
بیاید سوار شید تا زودتر بریم و کسی نبینه

نفسمو به بیرون فرستادم و سوار ماشین شدم

پرهامو ماشینو دور زد و حرکت کرد..لحظه ی آخر چهره ی گریان سحر رو از پشت پنجره  
دیدم

بالاخره دید..بالاخره فهمید من احمق بهش دروغ گفتم

سعی داشتم اشک هامو کنترل کنم که پرهام به حرف اومد\_امشب زیبا شدید

میون ناراحتی لبخندی زدم..قلبم داشت دیگه از جاش در میومد

\_آهان راستی سلام

من\_سلام..شرمنده که وقت شما رو هم گرفتم

خندیدو گفت\_این چه حرفیه

اگر بگم حرفشو نشنیدم دروغ نگفتم..صدای خندش به کنار،اونقدر با اون خنده زیبا شد که  
جای توصیفی باقی نداشت

پرهام\_بفرمایید رسیدیم





به خودم اومدم..چه زود؟ یعنی من تمام مدت در حال مرور اون خنده بودم؟  
 اوف پرهام..لبخند تو منو دیوونه کرد بین خنده ت چه میکنه !

\*دوستت دارم..

نه برای آنچه که هستی

بلکه برای آنچه هستم

وقتی که با توام\*

با هم، با فاصله وارد سالن جشن یا همون محیط مهمانی شدیم  
 جمعیت شلوغ بود..کارندهای شرکت رو دیدم..بعضی ها با لباس های نامناسب و بعضی  
 ها خیلی شیک و رسمی بودن  
 پرهام رو کرد بهم و گفت\_ میتونی هر جا که میخوای بشینی..من میرم اونطرف  
 سری تکان دادم که رفت..

چشمم به خانم حیدری که همراه چندین کارمند زن نشسته بود افتاد..با لبخند رفتم  
 سمتشون..همشون لباس های بلند پوشیده بودن و موها و چهره های تزئین شده

من\_سلام

بقیه جوابمو دادن که خانم حیدری به جای پاسخ گفت\_ببینش اینو..سوگند این همونه که  
 بهت گفتم..حتی اینجا هم کلاس میاد میخواد بگه من با حجابم..انگار این کولی ها همچنین  
 خودشو پوشونده که انگار بین این همه زن، چشم همه فقط دنبال اینه

همون شخص سوگند قهقهه ای سر داد و گفت\_دقیقا میگن هرچی قر عشقیه زیر چادر  
 مشکیه

و همشون با هم خندیدن و من خورد شدم..



جوری که برای نشنیدن احانت های دیگشون سکوت و راهمو کشیدم و رفتم..پشت میز کوچک و خالی نشستم..قصد من فقط این بود پیششون باشم اما چیا که نثارم نکردن.. تنها نشسته و به جمعیت خیره بودم که با توقف بقیه و همزمان چرخش سرهاشون به سمت در ورودی منو متعجب کرد

سرمو خم کردم تا بینم چی باعث این اتفاق شده که با دیدن ساحل و تیپ و غرورش مواجه شدم که دست در دست مانی پسر عموی پرهام وارد شد لباس بلند و زیبایی به رنگ آبی آسمانی تن کرده بود..واقعا زیبا شده بود .حتی نگاه من هم خیره بهش بود

در این حین یادم به پرهام افتاد که خیالش از نیومدن ساحل تخت بود اما باید خیالش از جانب مانی تخت میبود نه خود ساحل البته که ساحل میومد چون در اصل شرکت مال پدر مانیه و مانی هم دعوته..چرا مانی نباید ساحلو بیاره؟

چشم چرخوندم و به پرهام از این فاصله نگاه کردم میخکوب ساحل بود..از اینجا بالا و پایین رفتن سیب گلوش خود نمایی میکرد..دست های مشت شده ش رو زیر میز برد

بیشتر از همه غم و انرژی منفی که توی وجودش موج میزد مشهود بود

ساحل با دیدن من دست مانی رو رها کرد و اومد سمت من

هم من و بقیه از اومدن ساحل پیش من متعجب شدیم

وقتی رسید بهم دستشو سمتم دراز کردو گفت\_سلام..

دستشو گرفتم و با لبخند جوابشو دادم



\_سلام

ساحل\_ میتونم بشینم؟

\_حتما..

هر دو نشستیم که ساحل گفت\_ راستش به اصرار زیاد مانی اومدم.. خودمم با حیرت پرهام موافق نبودم اما چی شد، بگذریم.. از هیچکس توی شرکت خوشم نمیاد اما به نظر میاد دختری خوبی باشی

لبخندی زدم و گفتم\_ مرسی لطف دارید شما اما..

نگاهمو دوختم به پرهام که که خیره به ما بود

فکر کنم ساحل از نگاهم ادامه ی حرفمو خوند که گفت\_ این چیزا مهم نیست.. تو به من قول دادی که پرهام و با علاقه ت خوب کنی

من\_ نه خانم فرهادی من قول ندادم.. اون روز نداشتید بگم.. من نامزد دارم.. نمیتونم.. از این طرف تعهدم پیش کس دیگه ای هست.. پرهام مسیرش از من جداست.. خواهر من عاشق پرهامه و من نمیدونم چه کار کنم.. نامزدمو خواهرمو آبروم یه طرف و پرهام یه طرف دیگه

ساحل اول نگاهی به من و بعد به پرهام انداخت و سپس سرشو زیر انداخت

من هم برای پنهان کردن اشک هام سرمو زیر انداختم

\* \* \*

روزها به سختی پی هم گذشتند..

روزهای سختی بودن.. ذهنم مدام درگیر و دلم بی تاب بود

حال سحر روز به روز پریشان تر میشد چون از حس من نسبت به پرهام باخبر شده بود

رفتار پرهام باهام بهتر شده بود و صمیمیت ساحل زیاد.. سعی داشتم به ساحل زندگی واقعی رو بفهمونم



طی این روزها ساحلو به اینجا آوردم و دید..دید که جایگاه خودش چقدر بالاست در حالی که اون خاطرخواه خارج هست اما مردم این محله ی فقیر، خاطرخواه لقمه ای نون هستن

ساحلو بردم شاهچراغ و اونجا ناخواسته کلی اشک ریخت

تمام این مسیر رو با اتوبوس طی کردیم..حتی واسه خرید پیشنهاد داد و به اصرار من رفتیم محله ی ساده و پایین شهر خرید کنیم و ساحل با اینکه کمی چندشش شد، اما چندتایی وسیله خرید کرد

میخواستم فقط بفهمه ساده زندگی کردن البته با وجود آرامش و راحتی خیلی قشنگ تر از زندگی رویایی و پر از تجملاته

کیارش گفت هفته ی دیگه میاد

نمیدونستم چکار کنم..ناخواسته پرهام داشت میومد سمت من..فکر کنم اونم مثل من الان درگیر محبت و مهربونیه و من بخاطر علاقم بهش نمیتونم اینارو ازش دریغ کنم

با صدای داد سلمی سجاده رو بستم و از اتاق خارج شدم

من\_چی شده؟

سلمی\_تو ببند دهنتو

و رو به بابا با خشونت ادامه داد\_بابا جواب منو بده..چرا خفه خون گرفتی؟ خسته شدم..نمیتونم توی زندگیم حسرت همه چیزو بخورم

و بلند تر ادامه داد\_حتی حسرت یه لباس..باید همیشه گدا باشیم؟باید هر روز دعا کنیم امروز یه قطره آب و یه تیکه نون بهمون برسه تا نمیریم؟

بابا که از خجالت سرش پایین بود گفت\_سلمی من دارم همه تلاشمو میکنم اما دیگه پیر شدم نمیتونم بیشتر کار کنم..ناشکری نکن

سلمی که در حال گریه بود داد زد\_بابا کار نکن..تو که میدونستی این همه بی پولی میاد سرمون چرا سراغ این زندگی اومدی؟هان؟همیشه بهت گفتم دارم سعی میکنم بخاطر



وضعون دلم چیز یو نخواد اما دیگه تموم شد..حتی ما عرضه نداریم مثل مردم دیگه یه لباس ۲۰ تومنی بخریم؟ باید تا ابد همین لباسارو بپوشیم؟

با گریه بلندتر ادامه داد\_ من ناشکر نیستم بابا..نمیتونم تحمل کنم..اصل دیگه فرق شکر و ناشکری رو نمیفهمم..وقتی توی این شرایط گند باشی منطقی چه معنی میده؟ هان؟  
با اینکه ناراحتی سلمی رو درک میکردم اما اینکه تمام ناراحتی هاشو سر بابا خالی کنه درست نبود

دستشو گرفتم و گفتم\_ بیا سلمی بریم توی حیاط

دستمو پس زدو گفت\_ میام خودم

قبل از اینکه حرکت کنه سمت حیاط رو به بابا گفت\_ یه روز میزارم میرم..فقط بشین و تماشا کن..از این زندگی کوفتی بالاخره خلاص میشم

و با هم وارد حیاط شدیم و روی تخت نشستیم

من\_ سلمی..

پرید میون حرفم

\_هیسسس آجی ولم کن..دیگه اعصاب ندارم با تو کل کل کنم..میدونم میخوای بگی تحمل کن..چمیدونم درک کن و این چرتو پرتا

نفس عمیقی کشیدم و برای آرامشش حرفی نزدم

شب سلمی توی حیاط رخت خواب پهن کرد و من هم به تبعیت ازش کنارش رخت خواب پهن کردم اما سحر بخاطر اینکه پیش من نباشه نیومد

خدا کریمه..روز سلمی هم اگر خدا بخواد یه روزی میاد

کی؟ نمیدونم

\*\*\*

داشتم لباس های شسته رو توی کمد میذاشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد



رفتم سمتش و جواب دادم

من\_سلام

صدای شیرین و ناز ساحل توی گوشم پیچید

\_سلام عزیزم خوبی؟

من\_سلام..مرسی تو خوبی؟

ساحل\_فدات..کجایی خانومی؟ حوصلم سر رفته..نظرت چیه بریم یه دوری بزنیم؟ اوممم  
خب بزار فکر کنم..چون میدونم بهونه میاری هر جا تو بگی قبول..اصلا میریم فسا خوبه؟

بلند خندیدم و گفتم\_فسا رو بیخیال..بیا اینجا

ساحل\_کجا؟

من\_خونمون

ساحل\_نه بابا ول کن یه روز دیگه مزاحم میشم

من\_این چه حرفیه..دفعه پیش که اومدی اینجا فرصت نشد بیای داخل..منم بیکارم  
بیا..سحر و سلمی هم نیستن

ساحل\_جدی میگی؟ خیلی هم خوب..باشه پس تا یک ساعت دیگه اونجام

من\_منتظرم

ساحل\_اوکی فعلا

و گوشیهو قطع کرد..طی این چند مدت کمی با ساحل صمیمی تر شده بودم و از عشق سحر  
به پرهام بهش کامل گفته بودم و بخاطر همین دفعه ی پیش داخل نیومدم

از اتاق خارج شدم.رو به بی بی گفتم\_بی بی،ساحل داره میاد اینجا

بی بی\_قدمش روی چشم

من\_برم بگردم بینم چه خرت و پرتی داریم درست کنم زشت نباشه



بی\_باشه پس منم میرم حیاطو آب بزخم تا توی حیاط بشینید  
 تشکری کردم و وارد آشپزخانه شدم..بالاخره از فکر کردن تصمیم به پختن کیک وانیلی کردم  
 بعد از نیم ساعت کیک آماده شد..یه کیک کوچیک بود..روش رو با تکه هایی از سیب  
 تزئین کردم و چای هم دم کردم  
 از آشپزخانه خارج شدم و رفتم تا آماده شم..

شلوار لی کهنه مو با تی شرت ساده ی سفید رنگی پوشیدم و موهای نارنجی یا همون حنایی  
 رنگمو پشت سرم بستم و بعد از زدن رژلب کمرنگی از اتاق خارج شدم  
 بابا بخاطر حال سحر و سلمی هردوشون رو برده بود محل..این چند روز رو سلمی و بابا  
 مرخصی گرفتن و صبح حرکت کردن سمت محل خاله ی بابا(خواهر بی بی)که بیرون از  
 شهر بود و جای با صفایی بود  
 ساعت ۷ عصر بود که زنگ خونه به صدا در اومد..بی بی دامن بلند گل گلشو مرتب کرد و  
 از جاش بلند شد

من هم رفتم و درو باز کردم

من\_سلام عزیزم..خوش اومدی

ساحل\_سلام مرسی

درو بستم که ساحل گفت\_چه حیاط زیبا و ساده ای..حیاط خونه ی من با اینکه خیلی بزرگه  
 اما خب دلگیره

گفتم\_میخواهی بیای داخل یا روی این تخت بشینیم؟

ساحل\_هوا خنکه اینجا میچسبه اما اول دوست دارم داخلو ببینم

من\_باشه بریم داخل

با هم وارد شدیم..نگاهی به تپیش انداختم



مثل همیشه خیلی زیبا بود.. شلوار لی تنگی با مانتوی پانچ آبی رنگ و شال سفید رنگی پوشیده بود..

هیچوقت فکرشو نمیکردم روزی کسی که به چشم من یه مغرور یا حتی رقیب میومد، بشه دوست من

بی بی اومد و به گرمی با ساحل سلام و احوال پرسوی کردن

ساحل با لبخند کل خونه رو دید زد اما وقتی که دید زدنش تموم شد حس کردم ته چهرش غمگینه چون دوباره بدون توجهی به من خونه رو نگاه کرد

بی بی با نگاهش ازم پرسید چی شده و من شانه ای بالا انداختم

بی بی آروم رو بهم گفت\_ کیک و سیب و چای رو بردم داخل حیاط.. ببین دوستت چشمه منم برم این فیلمو ببینم که شروع شد

لبخندی زد

رو به ساحل گفتم\_ بریم توی حیاط؟

به خودش اومد و بدون حرفی رفت سمت حیاط

بعد از اینکه فنجان ها رو پر از چای کردم گفتم\_ خوبی ساحل؟ چت شد یه دفعه؟

تکه ای از کیک رو به چنگال زدو گفت\_ میدونی سمیرا.. من با تو خیلی چیزارو یاد گرفتم.. اینکه زندگی واقعی چیه.. اینکه همه جوره میشه زندگی کرد.. من فهمیدم که زندگی کردن به پول و شهرت نیست بلکه به محبت و صداقت و عشقه.. نمیگم پشیمونم اما شاید ترک پرهام یه اشتباه بوده ولی میخوام این راه درست رو با مانی پیدا کنم.. ممنون که وارد زندگیم شدی و از من شخص دیگه ای ساختی

دستشو گرفت و گفتم\_ منم از تو ممنونم که توی عشق منو امیدوار کردی و به من حس اعتماد به نفس برای این مسیر سخت دادی.. میدونی همیشه بی بیم میگه آدم بدون غذا تا چند هفته بیشتر زنده نمیمونه، بدون آب تا چند روز، بدون اکسیژن تا چند دقیقه و بدون امید حتی ثانیه ای نمیتونه زنده بمونه و زندگی کنه.. زندگی کردن مال کسایی هست که زنده هستن.. اونی که امید نداره مرده هست و زندگی کردن براش محاله





برگ دستمالی برداشت و اشک هاشو پاک کرد اما قطرات بعدی جایگزین قطرات قبلی  
میشدن

دستمالو روی چشم هاش گذاشت و زار زد..زار زد به این قصه ی زندگی

بعد از چند دقیقه که آروم شد نفس عمیقی کشید و همونطور که نگاهش خیره به باغچه  
بود زمزمه کرد\_من هیچوقت خانواده ی درستی نداشتم..بابام اونقدر غرق پول بود که وقتی  
ورشکست شد نتونست این افت رو تحمل کنه و خودکشی کرد..مامانم معتاد شدو  
رفت..رفت و گفت میره راهشو پیدا کنه و من موندم و غرور و تنهایی و خودخواهی و چیزای  
کثافت دیگه اما الان همین لحظه وجود تو تا اینجا باعث شد من بشم ساحل دیگه ای نه  
اون ساحلی که حتی مرگ دیگرون هم براش مهم نبود  
ساحلو توی بغلم گرفتم..

من\_آروم باش..من کاری نکردم این تویی که بیدار شدی..امیدوارم که همیشه به اون راه  
کشیده نشی

یکم بعد بلند شدیم و به خواست ساحل که شیطنتش گل کرده بود آب بازی کردیم که بی  
بی هم از دور با لبخند ما رو همراهی میکرد

ساحل خوب بود و من امشب یه چیز جدیدی رو یاد گرفتم

اینکه هیچوقت نباید قضاوت کرد حتی اگر به یقین اون قضاوت برسی..ظاهر ساحل با  
باطنش فرسخ ها تفاوت داره مثل دریا..دریا هم ظاهرش همیشه آرومه اما باطنش جهنم  
رو هم حمل میکنه..ساحله دریا مخالف دریاست..این ساحل هم مخالف دریاست..باطنش  
آرام اما ظاهرش طوفانی..همونطور که ساحل واقعی مال دریاست،این دختر هم مال دریا و  
مثل دریا متفاوت و غیرقابل پیش بینی ست..

قصه ی ساحل و دریا غزلی دیرین است

موج وحشی طلب و خواسته اش تمکین است

گر چه ساحل ز لب آب عنان داده ز دست

لیک درباره ی دریا هدفش تسکین است



خوشبحال لب دریا که همه با لب او  
 دفتر خاطرشان مثل شکر شیرین است  
 از خجالت رخ مهتاب که افتاده بر آب  
 عاشقی گفت یقین کار لب پروین است  
 موج در موج غزل شد به دل ساحل هنوز  
 آب در فکر مد و جزر، مرامش این است

\* \* \*

داشتم از شرکت خارج میشدم که با صدای پرهام توقف کردم و برگشتم سمت صدا  
 \_سمیرا؟ ببخشید یعنی خانم زارع؟

خدایا دنیایت زیباست اما این زیبایی در پشت طوفان بدی ها گم گشته  
 دنیاست زیباست اما بدی نمیگذارد این زیبایی نمایان شود  
 دنیاى تو زیباست و من الان در همین لحظه این زیبایی در دلم نور گرفت وقتی که پرهام  
 نام منو به زبان آورد

چقدر اسم سمیرا از زبان تو زیباست حتی زیبا تر از باران بهاری  
 اصلا چقدر من زیبا و وقتی تو صدایم میکنی

از هیجان زیاد و تپش قلب بالا نفسم بند اومده بود  
 عقب عقب رفتم و دستمو به ستون گرفتم

پرهام هراسون سمتم اومد و گفت\_ خوبی؟ صبر کن ببرمت دکتر  
 من\_ نه نه خوبم.. خوبم

پرهام\_ مطمئنی؟

من\_ آره.. مطمئنم



پرهام\_ خیلی خب پس بیا سوار ماشین شو اول یه چیز شیرین بخرم بخوری بعد  
میرسونمت.. فکر کنم فشارت افتاده

من\_ باور کنید خوبم

پرهام\_ دروغگوی خوبی نیستی.. همینجا باش تا ماشینو از پارکینگ در بیارم.. و رفت  
به ستون تکیه دادم.. سمیرا.. سمیرا.. سمیرا..

بین من به کجا رسیدم

به مسیر جدیدی.. مسیری که کیارش توش جای نداره

پرهام ماشین رو آورد.. تازوند رفت پارک

روی نیمکت های پارک نشسته بودیم که آبمیوه و کیکی رو به دستم داد

تشکری کردم و گرفتم.. دست به کیک نزدم اما آروم آروم شروع کردم به نوشیدن شربت

پرهام\_ چند وقتی بود میخواستم یه چیزی رو بگم.. جدیداً متوجه صمیمیت تو و ساحل  
شدم.. خواستم بپرسم جریان چیه؟

از صحبت پرهام اون هم به صورت اول شخص باعث نشستن لبخندی روی لبم شد اما  
سریع قورتش دادم و گفتم\_ بله همینطوره.. راستش همه چیز ناگهانی بود.. من خواستم فقط  
به ساحل بفهمونم که دنیای واقعی میتونه همه جور زندگی باشه و ساحل فهمید که دنیای  
واقعی چیه

با بهت رو بهم گفت\_ ی.. یعنی نمیره خارج؟

من\_ نه نمیره.. گفت به تو بد کرد اما میخواد این راهو با آقا مانی جبران کنه

چیزی نگفت.. نگاهمو دوختم بهش.. پریشانی از نگاهش بیداد میکرد

من\_ حالتون خوبه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت\_ یعنی به من بر نمیگرده؟ باهش صحبت کنم چی؟

دلَم فشرده شد.. فکر میکردم باید ساحلو فراموش کرده باشه اما..



من\_نمیدونم

من کسی نبودم که بخوام ساحلو از دیدش زشت کنم..فقط میخواستم چیزی که مال منه اینجا باشه اما همونطور که پرهام جاش کنار من نبود،از جاش بلند شدو بدون حرفی رفت میدونستم میره با ساحل صحبت کنه..

با چشم های خیس از اشک از جام بلند شدم..وسط پارک بودم که صدای آشنایی توجهمو به خودش جلب کرد

\_خیلی کثافتی..خب اگر تو نیای که خوش نمیگذره

دیگه کاملاً پی بردم که خودشه

رفتم جلوشون ایستادم.قبل از اینکه هردوشون منو ببینن رو بهشون داد زدم\_اینجا چه خبره؟

نگاه هردوشون بهم افتاد..سلمی از ترس سریع از جاش بلند شد

سلمی\_آ..آبجی

من\_خفه شو..داری چه غلطی میکنی دختره ی بی سر و پا؟

راه افتادم که اون هم دنبالم اومد

دستمو کشید که باعث شد بایستم

سلمی\_گوش کن..به بابا حرفی نمیزنیا

من\_خفه شو..میری هر غلطی که میخوای میکنی بعد به من میگی چکار کنم چکار نکنم؟نگو خانم همش پول پول میکنن واسه دلبری پیش کدوم بی پدرو مادرایی هست

سلمی\_کارایی که من میکنم به تو هیچ ربطی نداره اینو بفهم..هر چی باشه مثل تو نیستم..فکر کردی من هالو هستم..نمیفهمم وقتی سحر اسم پرهامو میاره تو بیشتر از اون هیجان زده میشی..چشات داد میزنه چه خبره خواهر

دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم روی صورتش



من\_ببند اون وامونده رو

اما دوباره ادامه داد\_ تو نامزد داری و داری به همه ظلم میکنی..اگر به کسی چیزی گفتی، بابا که سهله به خود کیارش هم میگم جریان از چی قراره

از ناچارگی دست هامو مشت کردم و از ته دل جیغ کشیدم..اونقدر جیغ کشیدم تا خالی شم

سلمی از این حرکتم ترسید و سعی داشت جلومو بگیره اما..

داشتم آتیش میگرفتم..نمیدونستم باید با این خواهر عوضیم چکار کنم..خواهری که به من انگ کثیف بودنو میزنه..خدایا خودت میدونی هیچی نیست

با چشم های اشکی سریع از پارک زدم بیرون

تا ساعت ۱۱ شب توی خیابونا پرسه زدم..زار زدم و خودمو خالی کردم..زار زدم به بختم..به عشقم..به بدبختیم..به همه چی

\*\*\*

توی آشپزخونه ی شرکت نشسته بودم و در حال خواندن کتاب رمانی بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

از دیدن اسم مخاطب متعجب شدم

جواب دادم\_بفرمایید

\_دو تا فنجون چای سبز بیار اتاقم

من\_باشه

دو تا؟مگه کسی پیششه؟نکنه ساحل اومده؟

دو تا فنجان پر کردم و گذاشتم توی سینی و راهی اتاق پرهام شدم

بین راه بودم که خانم حیدری گفت\_ فکر نکنم گفته باشه چای ببری؟الکی الکی سرتو میندازی زیر کجا میری؟وقتی چای بخواد خودش به من میگه منم بهت میگم



بدون توجه بهش تقه ای به در اتاق پرهام زدم و وارد شدم  
 سینی رو روی میز گذاشتم و نگاهی به اتاق انداختم..اینکه تنها بود  
 من\_ شما گفتید دو تا بیارم یا من اشتباه شنیدم؟  
 پرهام\_ اشتباه شنیدی من که یه نفرم..نکنه میخواستی خودتم با من چای بخوری  
 خجالت زده سرمو زیر انداختم و گفتم\_ این چه حرفیه..باور کنید فکر کردم گفتید دو تا  
 خندیدو گفت\_ شوخی کردم گفتم دو تا بیار..بیکار بودم گفتم با تو چایی بخورم..از اونجا رد  
 شدم دیدم داشتی کتاب میخوندی..خب چی میخوندی؟  
 و با دستش به مبل کنار میزش اشاره کرد..روی مبل نشستم و گفتم\_ ممنون..رمان  
 بود..رمان عاشقانه..البته قدیمی بود..بابام میگفت اون زمان ها مامانم خیلی این کتاب رو  
 میخونده..من هم کنجکاو شدم و خوندمش و دیدم واقعا جای مرور داره  
 یه تای ابروش رو بالا داد و گفت\_ موضوعش چیه؟ مگه چی نوشته که قشنگه؟  
 خیره شدم به چشم هاش و زمزمه کردم:

(حسی جدید..اما این حس گمنام چه میداند از عشق؟  
 حسی که نه زمان را میشناسد و نه مکان را و نه..  
 این چه حسی ست که نه خواب را میفهمد و نه بیداری را..  
 نه شاد زیستن را میفهمد و نه اندوهگین بودن را..  
 این حس که نامش را نمی دانم آواز گوش دادن را دوست دارد..  
 گوشه ای کز و تنها به تو فکر کردن را دوست دارد..  
 گل سرخ را..تماشای غروب جمعه را دوست دارد..  
 بوی تو را..نوازش تو را و حتی خیره شدن به تو را دوست دارد..



آری..این حس عاشقی ست!

این حس عاشقی، تو را هم دوست دارد..)

کل رمان درباره اینه..حس عاشقی و خود عاشقی

با اینکه از خواندن این متن اون هم با خیره شدن به چشم هاش، دست و دلم به لرزش افتاده بود اما دوست داشتم کمی این علاقه رو درک کنه

سری تکان داد و گفت\_چه زیبا..این حس عاشقی تو را هم دوست دارد..لابد اسم رمانش حس عاشقیه

من\_بله

پرهام\_کتاب خواندنو دوست دارم اما وقتشو ندارم..چای سرد شد بخورید

تشکری کردم و فنجونمو برداشتم و در کمال سکوت خوردیم فقط تنها چیزی که آزارم میداد سنگینی نگاه پرهام بود..میدونستم که داره میفهمه

پرهام\_شما ازدواج کردید؟

حرفش منو ترسوند..خدایا منو ببخش

\_نه

پرهام\_چند سالتونه؟البته ببخشید که از مسائل شخصیتون میپرسم

من\_۲۷ سالمه

پرهام\_جدی؟بهتون نمیخوره..پس از من ۲ سالی بزرگترید

من\_بله

پرهام\_دوست دارم یه روز که بیکارم به کتاب خواندن شما گوش کنم..میخوام برای اولین بار یکی برام کتاب بخونه..یکی واسم داستان بگه..شما واسم میخونید؟

اگر بگم از هیجان گریم نگرفته بود دروغ گفتم  
 من\_حتما..

پرهام\_ربع ساعت دیگه ساعت کاری تموم میشه..الان میخونید واسم؟  
 من\_ا..الان؟

پرهام\_خودتون چی میگی؟

من\_خب چی بخونم؟

پرهام\_از همین متن هایی که خوندید..

لبخندی زدم و گفتم\_خیلی خب..پس صبر کنید برم کتابمو بیارم

از اتاق خارج شدم..خداروشکر امشب خانم حیدری زودتر رفته بود خونه

کتابو برداشتم و برگشتم به اتاق

روی مبل اتاق دراز کشیده بود..روی مبل کناریش نشستم و بدون حرفی صفحه ی مورد  
 علاقمو باز کردم و خوندم:

(بی تو، مهتاب شبی ، باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی جانم ، گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید،

عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم





پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم  
 ساعتی بر لب آن جوی نشستیم  
 تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت  
 من همه، محو تماشای نگاهت  
 آسمان صاف و شب آرام  
 بخت خندان و زمان رام  
 خوشه ماه فرو ریخته در آب  
 شاخه ها دست برآورده به مهتاب  
 شب و صحرا و گل و سنگ  
 همه دل داده به آواز شباهنگ  
 یادم آید ، تو به من گفتی : از این عشق حذر کن  
 لحظه ای چند بر این آب نظر کن ،  
 آب ، آیینه عشق گذران است  
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است ،  
 باش فردا ، که دلت با دگران است !  
 تا فراموش کنی ، چندی از این شهر سفر کن  
 با تو گفتم : حذر از عشق !؟ - ندانم  
 سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم  
 نتوانم  
 روز اول ، که دل من به تمنای تو پر زد



چون کبوتر، لب بام تو نشستم  
 تو به من سنگ زدی ، من نه رمیدم ، نه گسستم ...  
 باز گفتم که : تو صیادی و من آهوی دستم  
 تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم  
 حذر از عشق ندانم ، نتوانم !  
 اشکی از شاخه فرو ریخت  
 مرغ شب ، ناله تلخی زد و بگریخت ...  
 اشک در چشم تو لرزید ،  
 ماه بر عشق تو خندید !  
 یادم آید که : دگر از تو جوابی نشنیدم  
 پای در دامن اندوه کشیدم  
 نگسستم ، نرمیدم  
 رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم  
 نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم  
 نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم  
 بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم)  
 وقتی شعر به اتمام رسید نگاهی بهش انداختم..چشم هاش رو بسته بود..چه زود خوابید  
 کتاب رو بستم و از جام بلند شدم..محو تماشای چهره ش شدم..واقعا زیبا و متین بود  
 آرام زیر لب زمزمه کردم\_شبت خوش مرد خوش لبخند



و حرکت سمت در اتاق..همین که خواستم از در خارج شم، صدایش باعث شد سر جام توقف کنم

\_شب تو هم خوش خانم خوش صدا..چون تو این شعرو خوندی فکر کنم شعر قشنگی باشه وگرنه بدون این صدا فکر نکنم چندان هم زیبا باشه

قلبم داشت از جاش کنده میشد..وای نه فهمید من چی گفتم

سریع از اتاق خارج شدم..آروم باش دختر..چیزی نیست..اولو آخر خودت میخواستی بفهمه

سریع وسالمو جمع کردم و از شرکت خارج شدم

دیر شده بود و اتوبوسی در کار نبود..مجبور شدم ربع ساعت پیاده برم سمت تاکسی

تلفنی..آخه از این تاکسی ها میترسم

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱۱ ربع کم بود

همه سر سفره شام بودن

من\_سلام

بابا داد زد\_سلام و زهر مار..تو چرا جدیدا انقدر دیر میای خونه؟دختر تو چت شده؟درو

همسایه ها بحث صحبتشون شده تو..سمیرا دختر محمد اینجور سمیرا دختر محمد

اونجور..سمیرا شب دیر میاد خونه..معلوم نیست کجا کار میکنه..میگن شب سوار ماشین

یه مرد شدی..اینا چیه؟

آبروی ۲۰ سالمونو توی این محل با کارات بردی

با دست سفره رو به هم ریخت و بلند تر ادامه داد\_نگو که وارد کتیف بازی شدی..اون

دوستت ساحل با اون وضعش آدم شد تو که نمازت قضا نمیشد داری..

استغفرالله..من محمد نیستم اگر بزارم تو دیگه پاتو یه لحظه هم از این در بیرون

بزاری..دیگه نمیشناسمت دختر..تو سمیرا نیستی اصلا..حالم از چنین تربیتی بهم میخوره

بابا میگفت و من ذره ذره میشکستم..هیچوقت فکرشو نمیکردم اینطور شه



بابا پسم زدو وارد حیاط شد..زیر نگاه تاسف بار سلمی و سحر و بی بی داشتم له و آب  
میشدم

من غلط کردم..حالا چی بگم؟چکار کنم؟چطور درستش کنم؟اصلا چطور جلوی دهن این  
همسایه ها رو بگیرم؟

\* \* \*

بابا صبح قبل از اینکه بره سرکار به بی بی گوشزد کرد اجازه نده من حتی توی حیاط برم

من هم گوشه ای کز کرده بودم و به خوشحالی سحر و نیشخند سلمی نگاه میکردم

بی بی همونطور که با جارو دستی زمین رو جارو میکرد غر میزد\_دختره ی بی  
صاحب..بهش گفتم درست باش..بهش گفتم نوه منی..دختر محمد..خواهر سلمی و  
سحر..نامزد کیارش..عزیز خدا..نزار این صفات به باد هوا برن اما کو گوش شنوا..همش  
رفت دختر..دیگه ما تو رو نمیشناسیم

با گریه گفتم\_بی بی من کاری نکردم..باور کنید دیشب فقط داشتم یه تیکه از متن کتابو به  
آقای خسروی نشون میدادم..

بی بی\_ببند دهن تو

سحر که اونطرف سالن نشسته بود گفت\_متنه چی بود؟عاشقانه بود؟

اینو کم داشتم..حالا باید با حال بد سحر مواجه شیم

رفتم رو به روی بی بی روی زمین نشستم و گفتم\_بی بی من غلط کردم..قول میدم دیگه به  
اون شرکت نرم فقط با من بد نباشید

بی بی\_شرط میزاری؟بخوای هم دیگه اجازه نداری

من\_نمیتونم تحمل کنم این همه بد رفتاری رو..من اشتباه کردم بی بی

مکت کردم و نگاهی به سحر انداختم..داشت با کاغذهایی ور میرفت..میدونستم حواسش  
به ما نیست



آروم رو به بی بی ادامه دادم\_ بی بی من اشتباه کردم.. آره من عاشق شدم.. کم محلی های  
کیارش و محبت اون باعث تمام این اتفاقات شد.. من.. من وارد راهی شدم که برگشتی نداره  
هر چند میدونم به همه خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کردم اما واقعا باور کن که خودمم دیگه نمیخوام  
برگردم تا فراموش شه

بی بی\_ برو کنار میخوام جارو کنم

من\_ بزارید حداقل برم استفا بدم و حقوقمو بگیرم

با خشم گفتم\_ مگه رئیس شرکت بودی؟ یه آبدارچی این حرفارو نداره بشین سر جات ما  
پول نمیخوایم

بلند شدم و با صدای بلندی گفتم\_ میخوام واسه آخرین بار برم ببینمش.. جرمه بی بی؟ مگه  
تو نبودی که عشقو باور داشتی؟ چرا انقدر با من بد رفتار میکنید؟ بخدا تقصیر من نیست  
بی بی دستشو روی شانم گذاشت و گفت\_ عشق مقدسه اما به وقتش.. وقتی که هیچ گناه و  
دروغی توش نباشه.. اون میدونه تو نامزد داری؟ میدونه قراره ازدواج کنی؟ نه پس این عشق  
رو نه من قبول دارم و نه تو.. اگر روزی کیارش بفهمه بیچارت میکنه  
من\_ میدونم اما..

بی بی\_ هیسس بلند شو.. فقط نیم ساعت وقت داری.. میری شرکت و برمیگردی.. اگر دیر  
کردی دیگه تقصیر خودته

با خوشحالی به بی بی نگاه کردم\_ وای نمیدونم چطور تشکر کنم

بی بی\_ حرف نزن زود بلند شو برو که باید مرتب کنیم فردا کیارش میاد.. الان ساعت ۱۲  
هست تا ساعت ۱۲ و نیم باید اینجا باشی وگرنه..

گمشو

سری تکان دادم و با شتاب هجوم بردم سمت اتاق

\*\*\*

(از زبان پرهام)



با تابیدن نور خورشید به چشم هام، چشم باز کردم..

نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۱۲

مثل برق گرفته ها سرجام نشستم.. چرا این هشدار لعنتی زنگ نخورد؟

سریع از جام بلند شدم.. زنگ زدم به خانم حیدری و گفتم کاری داشتم و تا یک ساعت دیگه شرکت

رفتم دوش سریعی گرفتم.. برای دیدن اون دختر سرشار از آرامش استرس داشتم.. میخواستم امروز رو بخاطر اون شیک باشم

کت و شلوار کرمی رنگی به همراه لباس شکلاتی رنگی پوشیدم و بعد از پوشیدن ساعت و زدن عطر از خونه خارج شدم

وقتی رسیدم ساعت ۱ ربع کم بود

رفتم سمت خانم حیدری

خانم حیدری سلام..

من سلام.. همه چیز مرتبه؟

بله بله خیالتون راحت

من خیلی خب پس من سریع برم کارارو انجام بدم.. به خانم زارع بگو قهوه بیاره اتاقم

همین که خواستم وارد اتاق شم با صدای خانم حیدری توقف کردم و برگشتم سمتش

خانم حیدری آقای خسروی.. راستش خانم زارع تا همین بیست دقیقه پیش اینجا

بود.. گفت نامه ای روی میزتون میزازه چون نبودید باهاتون صحبت کنه و بعدش

خداحافظی کردو رفت.. مثل اینکه آخرین دیدار بود

ابروهامو توی هم گره زدم.. یعنی چی؟

سری تکون دادم و سریع وارد اتاق شدم

روی میز کاغذ تا خورده ای دیدم.. بازش کردم



نوشته بود:

سلام آقای خسروی یا بهتره بگم پرهام..

شاید محبت های شما و تمام کارهای من اشتباه بوده..من با وجود شما وارد مسیری از زندگی شدم که پر از اشتباهاته..همین امروز فهمیدم عشقی که توش دروغ باشه، عشق واقعی نیست..دروغ که هیچ، پشت این عشق ناگهانی من همه چیز هست..رقیبی که خواهرمه، مانعی که پنهانه..این نامه رو به عنوان استفا نامه ی من قبول کنید..حقوقی هم نمیخوام..ممنون اگر تا اینجا توی زندگی من بودید..لطفا حتی وجود منو هم از یاد ببرید..خدا، حافظ و یارتون باشه

این چی میگه؟داشت مستقیما اشاره میکرد به عشقش نسبت به من؟اما منظور حرفاشو نفهمیدم..رقیبی که خواهرمه و مانعی که پنهانه یعنی چی؟

نمیدونستم خوشحال باشم از این عشق یا ناراحت از این رفتن؟

نامه رو توی جیبم گذاشتم و با سرعت از شرکت زدم بیرون و تازوندم سمت خونه ی سمیرا..

\* \* \*

یه خانم مسن درو باز کرد

\_سلام..بفرمایید

اما نگاهش جوری بود که انگار چهره ی من واسش آشناست..

سرمو زیر انداختم و گفتم\_خسروی ام..پرهام خسروی

سرشو تکون دادو گفت\_خدا شیطانو از ما دور کنه..بیا داخل ننه

\_مزاحم نمیشم..فقط میخواستم سمیرا رو ببینم..ببخشید منظورم خانم زارع هست

\_صبح مثل اینکه اومد شرکتتون بعدش ناراحت بود تا حالا توی اتاقه

دیدم هی زیر چشمی پشت سرمو نگاه میکنه..برگشتم تا ببینم به چی نگاه میکنه که متوجه

نگاه خیره ی همسایه ها شدم



برگشتم و رو به مادر بزرگ سمیرا گفتم\_ راستش مشخصه که اینجا جای صحبت کردن نیست.. اجازه هست پیام داخل و باهاشون صحبت کنم؟

از جلوی در کنار رفت و منو به داخل استقبال کرد

خونه ی کوچیکی داشتن اما در کمال ساده گی و کهنه گی وسیله ها، خونه ی مرتبی بود

یا الهی گفتم و بعد از در آوردن کفشم وارد شدم

خواهر کوچیک سمیرا گوشه ای از سالن کز کرده بود و به دیوار کنارش خیره شده

بود.. دیواری که جز ترک چیزی نداشت

حتی متوجه ی حضور من هم نشد

چشم به مادر بزرگش دوختم.. زنی با لباس های کهنه و کمی پاره اما با لبخندی شیرین مثل

سمیرا به من چشم دوخته بود

دلَم ریش ریش شد وقتی زندگی واقعی سمیرا رو به چشم دیدم

نتونستم بیشتر خونه رو ببینم و ناراحت شم.. سرمو زیر انداختم و گفتم\_ میشه ببینمشون؟

به در چوبی ترک خورده و رنگ پریده ای اشاره کرد و گفت\_ اتاق که قفل نداره و سمیرا هم

همیشه حجاب داره.. برید داخل منم برم چایی دم کنم بیارم توی این خنکی هوا میچسبه

زمزمه وار تشکری کردم و گام برداشتم سمت اتاق

در نیمه باز بود.. دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم که با صدای قیژی باز شد

نگاهم اول به چیزی افتاد که تمام لحظاتی که داشتم رو یادم رفت.. چیزی که دیدم باعث

شد نامه ی سمیرا، رفتنش و ابراز علاقه اش که سهله، حتی این گریه اش رو هم یادم بره

نگاه من فقط محو اون صورت سفید و روشن با اون موهای نارنجی رنگ شد

سمیرا با چادر و حجابش که جز صورتش چیزی ازش مشخص نبود برای من زیبا ترین و

خانم ترین بود اما حالا..

این دختر کیست؟ این دختر چه میکند با من؟ اصلا این زندگی با این دختر چه میکند؟





نفس عمیقی کشیدم تا بلکه نفس هام به حالت عادی برگردن  
 سمیرا به خودش اومد و هجوم برد سمت چادر سفید رنگی و سر کرد  
 از جاش بلند شدو بدون نگاه کردن به من با خجالت گفت\_ش..شما کی اومدید؟ عذر  
 میخوام سلام..من اصلا متوجه ی حضورتون نشدم  
 من\_مهم نیست..اومدم تا حرف هاتو واسم ترجمه کنی؟  
 \_حرف های من اهمیتی ندارن فقط چرت و پرت های دلم بودن  
 من\_چرت و پرت های دل تو میشن رنگ و روح دل من  
 با تعجب نگام کرد

من\_یادته گفتم آرامش تو چقدر زیباست..آره آرامش تو زیبا هست..این آرامشه که تورو  
 زیباتر کرده..این آرامش تو هست که منو بی تاب تر کرده..حالا که همه چی عوض شده زدی  
 زیر تمام این ها؟

با بغض و صدای لرزانی زمزمه کرد\_مهربونی شما همه چیزو عوض کرد..حتما باید یه چیزی  
 بره تا چیز دیگه جاشو بگیره..یه مهربونی از زندگی من کم شد و مهربونی شما اومد  
 من\_چرا رمزی حرف میزنی؟ مهربونی کی کم شد؟ کسی که دوستش داشتی؟ اون کیه؟

\_برید لطفا..منو که دیدید..زندگیمو هم دیدید..من اینم آقای خسروی..یه دختر که زندگی  
 ش از ساده هم گذشته..من کجا و شما کجا؟ من کسیم که نه مادر داره و نه پدر سالمی که  
 واسش حتی جهیزیه و چیزایی که توی دلشه رو آماده کنه..من کسیم که خواهرم بیماره و  
 عاشق..عاشق کی؟ عاشق شما..عاشق عکس های شما توی مجله ها..من کسیم که حتی  
 سنش ۲ سال از شما بالاتره..

بلند تر ادامه داد\_آقای خسروی من کسیم که توی سطح شما نیست..شما کجا و من کجا؟؟  
 با خشم گفتم\_چی میگی تو؟ من کی م سمیرا؟ هان؟ منم کسیم که نه پدر بالای سرمه نه  
 مادر..کسایی هم که بالای سر من بودن به من ضربه زدن..من کسیم که تنها زندگی میکنم و  
 دلم به ساحلی خوش بود که دریا بردش..از چی میگی؟ از طبقه ی مالی؟ من سال سوم



دبیرستان بخاطر مرگ خانوادم نتونستم ادامه بدم..دختر من حتی به زور دیپلم گرفتم تو چی میگی؟ پول دارم؟ نه ندارم همش مال عمه م هست..فقط ۳۰٪ از سهام شرکتو دادن به من..جایی زندگی میکنم که پر از سوت و کوره هست..منو با خودت مقایسه میکنی؟ سمیرا من حتی کسو کارم ندارم..تو چی میگی؟

با یاد آوری تمام این لحظات قلبم دوباره تکه تکه شد

سمیرا چشم هاشو بسته بود و آروم اشک میریخت.چشم بسته گفت\_من..من..برو توروخدا برو..زندگی پیچیده هست..با ابراز علاقه نه عشق بوجود میاد و نه شرایط زندگی با مشوق..درسته من دل بستم به..به شما ولی اینجا مشکلی هست..همسایه ها پشت سر من حرف در آوردن..بابای من حتی اجازه نمیده دیگه من توی حیاط برم..

خیره شد بهم و ادامه داد\_من نامزد دارم آقای خسروی..نامزد من ایران نیست و فردا میاد..رفته تو خارج حمالی مردمو کنه تا حداقل بتونه نون شبشو گیر بیاره..ما ۲ ساله نامزدیم..نامزد من فردا میاد و قراره با بابام برنامه ی ازدواج مارو بریزن..منو ببخش..من احمقانه وارد مسیری که انتهایش شما میاید شدم اما الان پشیمونم..از ضربه ی دوباره ی شما..از اینکه نامزد دارم و دستو بالم بستست

\*\*\*

(ادامه از زبان سمیرا)

شک زیادی بهش وارد شده بود..عقب عقب رفت تا به دیوار برخورد کرد

سرشو به دیوار تکیه داد

میدونستم هضم این واقعیت واسش سنگینه

چشم هاشو روی هم فشرد و آروم نالید\_چرا؟

چشم هامو بستم و حرفی نزد

صدای نفس های پی در پی ش میومد..چشم باز کردم..دستی به صورتش کشیدو

گفت\_جدا چی؟نمیشه جدا شید؟

من\_لطفا برو..



نفس عمیقی کشیدو گفت\_ من منتظرم اگر هم که..اگر که نشد خوشبخت شی..نمیتونم  
 مثل ساحل جلوی تقدیرتو بگیرم..شاید تقدیر من اینه  
 برگشت و بدون لحظه ای درنگ با سرعت از خونه زد بیرون  
 خدایا چه تاوان سختی رو واسمون در نظر گرفتی؟  
 اشک هامو با دست پاک کردم که از پشت پرده ی اشکم چهره ی سحر و بی بی رو دیدم  
 زیر لب زمزمه کردم\_ شنیدید؟  
 بی بی با لبخند سرشو به علامت آره تکان داد  
 سحر با چشمان به خون نشسته نزدیکم اومد و گفت\_ آبجی تو..آبجی تو منو کشتی..آبجی تو  
 عاشقش شدی  
 فریاد زد\_ آبجی اون عاشقت شده..آبجی من دارم خفه میشم..چون مریضم عاشق من نشد  
 و عاشق تو شد؟من مریضم نیستممم آبجی  
 و زد زیر گریه..طوری که صدای هق هقش خراشی بود روی دلم..همین که اومدم باهاش  
 حرف بزنم چشم هاش بسته شدو پخش زمین شد..خیلی ناگهانی بود..جوری که نتونستم  
 بگیرمش..سحر با چشم های بسته بدنش میلرزید  
 بی بی هجوم آورد سمتش\_ ننه چت شد؟سحر؟دورت بگردم چرا میلرزی؟  
 من\_یا خدا..بی بی یه کاری کن..چکار کنیم؟وای خدا!!!  
 بی بی\_زود باش..زود باش برو دم در خونه ی مامان مرضیه..از این کارا سر در میاره..بهش  
 بگو با دارو دواش بیاد..دکتر و بیمارستان نه پولشو داریم نه ازش سر در میاریم..زود باش  
 دختر تشنج کرده  
 سر تکون دادم و با همون چادر، دویدم سمت خونه ی مادر مرضیه(سیمین خانم)  
 \* \* \*  
 گوشه ای از سالن به پشتی تکیه داده و بی مهابا زار زار اشک میریختم..به اینکه چی شد یه  
 دفعه ای؟



مردی که توی زندگی ما نقش یه عکس و وجود رویایی رو داشت حالا باید بشه کسی که  
من عاشقش هستم و خواهرم دیوونش

سحر حالش بهتر شده بود.. به بی بی گفتم که یه راز باشه بینمون و با اخم قبول کرد.. سحر  
هم.. مطمئن بودم چیزی نمیکه.. چون هم از قلب پاکش مطمئن بودم و هم از اینکه وقتی  
ناراحت بود نه اشک میریخت و نه حرفی میزد

سلمی هم شک کرده بود که امکان نداره بی دلیل سحر حالش بد شه

بابا هم رفته بود فرودگاه دنبال کیارش چون کیارش گفته بود قبل از دیدن خانوادش میخواد  
اول بیاد اینجا

با صدای باز شدن در از جام بلند شدم

کیارش بود.. باورم نمیشد.. انگار هوای اونجا خیلی بهش ساخته چون زیادی تغییر کرده  
موهای بلندشو، حالا مردانه کوتاه کرده بود و با ته ریشی که داشت جذاب شده بود.. تیپ  
اسپرتی هم زده بود

ناخواسته دلم لرزید.. از اینکه کیارش عشق منی بود که دوریش باعث شد ازش دور شم.. از  
اینکه کاستی های کیارش باعث شد منی که اینجا هستم هوایی شم

بغض کردم.. من با این عهد چه کنم؟

کیارش بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه اومد سمت منی که همونطور سر جام ایستاده  
بودم

رو به روم ایستاد.. بدون حرفی اول دل سیری نگاهم کرد.. سپس چشم هاشو به آرومی  
بست و زمزمه کرد.. جودی آبود من.. دختر موحنایی من.. سمیرای من.. خانوم من.. رویای  
من.. خواب شبانه ی من.. زیبای من.. مهربون من.. فرشته ی من.. ملکه ی من.. آروم  
من.. ستاره ی من..

کیارش میگفت و من آروم اشک میریختم

من کیارش بسه



چشم بسته دست هاشو باز کرد.. چشم هامو از شدت هجوم اشک روی هم فشردم و به آغوشش پناه بردم.. آغوشی که واسم با او زمان ها فرق داشت.. حالا خوب طعم آغوش عشق رو درک میکردم.. آغوش عشق از تخت خواب هم راحت تر و بهتره.. بوی تن مشوق از عطر یاس هم شیرین تره

کیارش واسم کیه؟ چه نقشی رو داره؟

کیارش دستشو توی موهام فرو برد و با سر انگشت هاش پوست سرمو نوازش میکرد

من\_کیارش جلوی بابا زشته

\_هیسس بابات باید بفهمه که من چقدر عاشق و مست توام

من\_تغییر کردی.. هوای اونجا بهت ساخته؟

\_فقط هوای تو به من میسازه و هوای تو از من کیارش رو ساخته

من\_میدونستی هفته ی دیگه مدت صیغه مون تمومه؟

ازم فاصله گرفت.. خیره بهم گفت\_ از فردا میریم برای کارای عروسی.. سمیرا من به عشق تو انقدر کار کردم که تونستم حداقل پول واسه اتمام ساخت خونه مون و خرج عروسی رو جور کنم.. پیکانمو هم میفروشیم و پراید میخریم.. خوشبختی مال تو هست

کاش هیچوقت اینطور نمیشد.. کاش هیچوقت درد بی پولی نبود تا باعث نشه کیارش بره و دل من هم بره

عاشقی رو حس میکردم.. اسم عشق که میومد و نجوهای عاشقانه ی کیارش رو میشنیدم

لبخند پرهام جلوی چشم هام میومد

من\_بیا بریم پیش بقیه بشینیم

کیارش\_باشه بریم



و توی یه حرکت ناگهانی بوسه ای روی گونم نشاند و دستمو کشید و رفتیم پیش بقیه نشستیم..کیارش از آب و هوا و چیزهای دیگه ی آلمان میگفت اما من نمیشنیدم..ذهنم درگیر بود..کلافه بودم از اتفاق پیش رو افتاده

تنها چیزی که منو کشت صحنه ای بود که کیارش پیش سحر رفت و سحر با دیدن کیارش گریه کرد و زیرلب همراه با گریه شعری رو میخوند که حتی کلمه ایش رو متوجه نشدم

\* \* \*

من\_این چه کاریه کیارش؟خب پولاتو جمع کن همیشه که پول نیست

بینیمو کشیدو گفت\_حرف نزن خانومی..این پول مال تو هست..میخوام بری آرایشگاه و خرید کنی..حرفیه؟امشب واست یه سوپرایز دارم

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفتم

توی پیکان کیارش بودیم..کیارش دست بردو آهنگی گذاشت..آهنگی که باعث شد ذهنم سوق کنه سمت پرهام..یادم به دیروز افتاد..وقتی اومد..حرف هاش..جمله ای که گفت «آرامش شما چقدر زیباست» مدام توی ذهنم تکرار میشد..آرامش شما چقدر زیباست..آره من فقط واسه تو زیبا هستم

توی حال خودم بودم که کیارش گفت\_چیزی گفتی؟

چشم هامو بستم و ناخواسته گفتم\_آرامش شما چقدر زیباست

خندیدو گفت\_چی میگی؟چرا ادبی حرف میزنی؟آرامش من زیباست؟

سریع به خودم اومدم..من چی گفتم؟قلبم دیوانه وار از استرس میتپید..برای جمع کردن حرفم خندیدم و گفتم\_شما کلا زیبا هستید

لبخندی زدو چیزی نگفت

کیارش منو برد آرایشگاه..فقط اصلاح کردم و یکم ابرو هامو تغییر دادم..واسم چند دست مانتو و شلوار خرید و آخر سر دوتا پیتزا خرید و رفتیم توی پارکی،روی چمن ها نشستیم و شروع کردیم به خوردن



با کيارش کمی سردتر شده بودم اما بخاطر احترامی که واسش قائل بودم نمیتونستم بی احترامی کنم

من راستی میخواستم ازت سوالی بپرسم.. از اونجا زنگ که میزدی مدام تلفنو قطع میکردی و یه بار با صدای خانومی تلفنو قطع کردی.. کی بودن اونا؟  
با این حرفم نوشابه پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن  
هول شدم.. زدم پشت کمرش که بهتر شد

مشکوک رو بهش گفتم\_ چرا هول شدی؟ اون زن کی بود کيارش؟ به من راستشو بگو  
کيارش\_ به جان تو اگر چیزی که فکر میکنی باشه.. باور کن کارمندا بودن.. اونجا سطح من  
انقدر نبود که کم کاری کنم و همه هم سخت گیر.. مجبور بودم با ورودشون تلفنو قطع کنم  
من\_ پس چی شد یهو انقدر پول گيرت اومد؟  
\_ خب.. گفتم که زیاد کار کردم

شانه ای بالا انداختم و حرفی نزدم.. منکه باور نمیکنم چیزی نباشه  
ساعت ۱۱ شب بود و پارک خلوت  
رو به کيارش گفتم\_ کيارش بلند شو بریم خونه.. نمازمم قضا شد  
کيارش\_ یکم بشین میریم  
من\_ بابا نگران میشه

با اخم رو بهم گفت\_ تو زن منی بابات میدونه پیش منی و حرفی نمیزنه.. چت شده تو؟ هی  
میخوای فرار کنی از من؟

من\_ اینطور نیست.. ببین همینطور که نشستی چشم هات دارن بسته میشن.. کيارش چرا  
انقدر خسته ای؟ تو که تا ظهر خواب بودی!

اومد نزدیک تر بهم نشست و گفت\_ نترس بابات میدونه من تو رو میپرستم.. خسته نیستم  
سر درد دارم و چشم هام میسوزه.. فکر کنم اونجا سرد بود اومدم اینجا سرما خوردم



چیزی نگفتمو نگاهمو ازش گرفتم

کیارش نزدیک تر به من نشست که باعث شد قلبم از ترس و استرس دیوانه بار بکوبه  
طوری که صداشو هم میشنیدم

دستی روی گونم کشیدو گفت\_همش اون صحنه ی آخر خداحافظی که منو بوسیدی جلوی  
چشم هام بود..میشه دوباره اون حس زیبای عشقت رو به من اهدا کنی خانومی؟بزار  
عاشقی تو رو حس کنم

من\_بلند شو بریم.چی میگی تو؟زشته توی پارکیم

کیارش\_هیچکس اینجا نیست بهانه نیار

توی فاصله ی چند میلیم قرار داشت..چیزی به اتمام فاصله نمونده بود که مقاومت کردم و  
به عقب هلش دادم و از جام بلند شدم

من\_کیارش زشته..بلند شو بریم

کیارش\_چت شده تو؟عوض شدی سمیرا..اون موقع ها تو مقدمه چینی میکردی حالا حتی  
یه ذره احساس هم نداری

پشتمو کردم بهش و گفتم\_بیا بریم چرت نگو

اومدم برم که دستمو از پشت کشید

\_بگو ببینم خانم..نکنه شما هوایی شده باشید و اون وقت به ما کنایه هوایی شدن میزنید

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم\_کیارش درست صحبت کن..مگه هر چی تو بخوای  
همونه؟تو اونجا که بودی کم توجهیت باعث شد من سرد شم..همه چی مثل قبل  
نمیمونه..تغییر میکنه

دستی به موهاش کشیدو راه افتاد..من هم پشت سرش دنبالش رفتم

\* \* \*

۳ ماه گذشت..اوایل خرداد ماه بودیم





هوا رو به گرمی میرفت اما من رو به سردی..

من نسبت به کیارش سرد تر شده بودم و اون هم عصبی تر.. پرهامو فقط یک بار دیدم.. اونم وقتی داشتم میرفتم خونه ی کیارش اینا، جلوی خونه پارک کرده بود

پونه از دوستی منو ساحل باخبر شد و دلگیر

من پونه شرایطم سخته تو یکی دیگه قهر نکن

پونه سمیرا به کل تغییر کردی.. دختر کیارش اصرار داره به ازدواجتون چرا اینطور میکنی؟

من میدونی بی بیم چی میگه؟ میگه موقع ازدواج اگر دلت پیش یکی دیگه باشه اگر هزار بار قرآن هم بخونی اون عقد حرامه.. پونه دل من پیش کیارش دیگه نیست.. نمیگم دیگه ازش بدم میاد.. نه فقط عاشق پرهام شدم.. کیارش با معرفت و نمیتونم این خوبی هاشو فراموش کنم اما نمیتونم باهاش ازدواج کنم.. اون واسم دیگه به عنوان شوهر نیست

پونه چی بگم والا.. مشکوکیت کیارش کاملا مشخصه.. الان کجا کار میکنی؟

من هیچ جا فعلا.. اصلا حس هیچی نیست

خندیدو گفت لابد فقط حس عاشقیه

خندیدم و حرفی نزدم

با پونه رفتیم توی خیابون دوری بزیم و کیارش گفت خودش میاد دنبالمون.. رفته بود پرایدی که گفته بود رو بخره

چند ساعت دور زدیم که کیارش زنگ زد.. جواب دادم

من سلام

سلام گلی.. کجایی؟

من خیابون (... ) کنار مغازه ی مانتو فروشی ایستادیم.. بیا اینجا

باشه ۵ دقیقه دیگه اونجا.. اگر چیزی خواستی انتخاب کن میام واست میخرم

من چیزی نیاز ندارم.. بیا منتظرم.. خداحافظا



\_اوکی

و گوشیه قطع کرد..همونطور که گوشیه میداشتم توی کیفم رو به پونه گفتم\_گفت  
نزدیکه..الان میاد

صدایی ازش بلند نشد..چشم بهش دوختم که دیدم با تعجب به جایی خیره شده..رد  
نگاهشو دنبال کردم..با چیزی رو به رو شدم که قلبمو توی دهانم آورد..پرهام اینجا چکار  
میکرد؟

من\_پونه الان کیارش میاد..بیا بریم

پونه\_چقدم جذابه

من\_من چی میگم تو چی میگی

پرهام داشت میومد پیشمون..دلم واسش تنگ شده بود اما..نمیخواستم کیارش ببینتش

رسید بهمون..خیره بهم سلام کرد

سرمو زیر انداختم و گفتم\_سلام

پونه\_سلام

پرهام\_جایی میرید؟میخواید برسو نمتون؟

پونه به جای من جواب دادم\_نه ممنون نامزد سمیرا داره میاد دنبالمون

پرهام\_نامزدش؟

بالاخره نگاهش کردم..

من\_آره

همون لحظه صدای کیارش به گوشم خورد

\_سمیرا

قلبم ایستاد..خدایا خودت رحم کن



گوشه ای از چادرمو توی مشتتم فشردم

کیارش اومد کنارمون ایستاد و همونطور که نگاهش به پرهام بود رو به من گفت\_ معرفی نمیکنی؟

سریع گفتم\_ایشون آقای پرهام خسروی همون مدلی که سحر عکساشونو داره و...

ابرویی بالا انداخت و گفت\_شناختم..خیلی خوشبختم آقا..با اجازتون

پرهام نگاهی غمگین بهم انداخت و سپس با حسرت به کیارش خیره شدو گفت\_همچنین..با این خانم ها آشنا شدم اما شما نه

کیارش دستشو توی جیب شلوارش فرو بردو گفت\_کیارش مختاری شوهر سمیرا هستم..ما باید بریم..ان شا الله وقت ملاقات واسه روز دیگه

و دستمو کشیدو حرکت کرد..پونه هم پشت سرمون اومد

لحظه ی آخر نگاهی به پرهام انداختم..این مرد چقدر مهربون و مظلومه

کیارش سوار ماشین شد و با عصبانیت گفت\_چرا اینطوری نگاهمون میکرد؟لابد انتظار داشت ازش امضا بگیریم؟از همون اولم از عکساش خوشم نمیومد چه برسه خودش..پسره ی سوسول..اصلا این از کجا تو رو شناخت؟

زیادی حرف هاش روی مخم بود

من\_بسه کیارش..توی شرکتی که کار میکردم این مدیرش بود..شغلش مدلینگ نیست واسه سرگرمی عکس میگرفت

پوزخندی زدو گفت\_نه بابا بلدی هم..وقتی من نبودم واست تعریف میکرد؟دیگه چی گفت؟

جلوی پونه نمیخواستم بحث رو کش بدم

من\_اومد به سحر سر زدو اینارو واسه بی بی میگفت..بس کن دیگه

حرفی نزد و فرمونو توی مشتتش فشرد



پونه برای عوض کردن جو گفت\_راستی آقا کیارش ماشینتون چی شد؟گفتید با پراید میاید!  
کیارش که هنوز اخم و عصبانیت چاشنی صورتش بود گفت\_این پیکان واسش مشتری پیدا  
شه میفروشم پراید هم فردا باید برم تحویل بگیرم

پونه\_به سلامتی..مبارک باشه

کیارش\_ممنون روزی خودتون

\* \* \*

امروز قرار بود با بی بی و سحر بریم محل..روستای خواهر بی بی که اطراف شهر بود  
کیارش گفت میبرتمون و من گفتم با اتوبوس میرم..میخوام چند روزی رو به کل فکر  
کنم..دور از همه چی باشم تا ببینم دوری کی و چی منو آزار میده..تا ببینم توی آرامش ذهنم  
سمت کی میره که همون میشه منبع آرامش من

بی بی\_سمیرا زود باش نیم ساعت دیگه اتوبوس راه میوفته..ترمینال هم دوره

من\_باشه..زنگ بزنی آژانس همین یه دفعه رو..خودم پولشو حساب میکنم

بی بی\_نمیخواد تو پولاتو جمع کن..بابات و کیارش یکم پول بهم دادن خودمم دارم..نگران  
نباش مادر..زندگی سخته تو هم داری خیلی به خودت سخت میگیری..زندگی میخواد آدمارو  
امتحان کنه و باهاشون بجنگه تا قوی شن..اونایی که میبازن در برابر روزگار قوی نبودن و  
سست بودن..تو هم قوی باش..فکر کن بین کی و دوست داری..با کی خوشبخت میشی اما  
یه چیزو بدون..فقط به عشق فکر نکن..اگر دو روز از زندگی بگذره و درد بی پولی بیاد عشق  
تموم و تبدیل به نفرت میشه..پس توی زندگی عشق،اخلاق و پول اون طرف مهمه..حالا  
ساکتو بردار بریم

لبخند تلخی زدم و ساکی که لباس های منو سحر داخلش بود رو برداشتم و رفتیم بیرون

صبح با بابا و سلمی خداحافظی کردیم

راننده داشت ساک هارو صندوق عقب ماشین جا میداد که همون لحظه پونه هم رسید

پونه\_سلام..داری میری؟



من سلام.. آره برم یکم فکر کنم ببینم باید چکار کنم

پونه\_ خوب میکنی..یه چیز بگم؟

من\_ بگو

پونه\_ از وقتی که پرهامو دیدم همش با خودم میگم تبارک الله و احسن الخالقین

اینو گفت و شروع کرد به خندیدن من هم همراهیش کردم

من\_ بی مزه

پونه\_ مگه دروغ میگم؟

من\_ دیگه باید برم.. فقط واست پونه میارم تا یکم بریزی روی سرت از پونگیت کم نشه بی

نمک

خندیدو گفت\_ برو به سلامت..

من\_ مرسی

ازش خداحافظی کردم و راه افتادیم

سحر کنارم نمینشست.. نفس عمیقی کشیدم چشم به مردم در حال عبور دوختم. همه

مشکلاتی دارن اما مهم اینه که کی میتونه باهاشون دست و پنجه نرم کنه. همیشه فکر

میکردم درد بی پولی بزرگترین مشکل دنیاست. اینکه چیزو ببینی و نتونی داشته

باشیش. اینکه توی اوغات فراغت نتونی مثل بقیه بری و خرید کنی.. اینکه نتونی بری

سینما. اینکه نتونی هر غذایی که میخوای بخوری

آره این مشکل بزرگیه اما من با وجود الان کیارش یافتم که زندگی در کنار کسی که

عاشقش نیستی هم میتونه درد باشه.. و با وجود پرهام یافتم که زندگی که با بی کسی سپری

بشه هم درده بزرگیه.. با وجود ساحل یافتم که زندگی رو به تغییر میتونه درد رو کاسته کنه

من درس های بزرگی رو یاد گرفتم و خداروشکر میکنم بابت نداشتن مشکلات دیگه ای اما

همین مشکلی که ذهنمو درگیر کرده هم میتونه حل شه

\*\*\*



با توقف اتوبوس و پخش شدن صدای راننده، چشم باز کردم  
\_مسافران رسیدیم به مقصد ...

ساکو برداشتم و پشت سر بقیه از اتوبوس پیاده شدم.. بی بی و سحر گوشه ای ایستاده  
بودن

بی بی\_ بیاید بریم

با هم راه افتادیم.. به محله نگاهی انداختم.. این اطراف زیاد سرسبز نبود.. نزدیکی ها دریاچه  
ای داشت که بخاطر کمبود آب نصف شده بود

زن های روستایی بودن که دم در خانه هاشون نشسته بودن و لب به سخن گشوده بودن  
بچه هایی بودن که دنبال هم میدویدن و مردمی بودن که گوسفندهاشونو برای چراندن به  
کوه برده بودن

رسیدیم به خونه ای.. درش باز بود.. وارد شدیم

حیاط بزرگی داشت.. قسمتی از حیاط حصارهایی گذاشته بودن برای پناه گوسفندها.. فکر  
کنم حدود ۱۰ تا ۱۲ تا گوسفند بود

گوشه ی دیگه ی حیاط گاو بزرگی بود که به درخت بسته بودنش

بخاطر بوی گوسفندها دستمو جلوی بینیم قرار دادم و رفتیم سمت در خونه

بی بی بلند خواهرشو صدا کرد\_ مژگان؟

خانم حدود ۴۰ ساله ای از خانه خارج شد.. لباس محلی قهوه ای طلایی تن داشت.. زیاد  
چهرش مشابه بی بی نبود اما باز هم میشد گفت خواهر هستن

خاله مژگان با دیدن بی بی گفت\_ عزیزی.. سلام

بخاطر حرمت بی بی کل خانواده عزیزی خطابش میکردن

بی بی\_ اومدیم چند روزی مزاحمت شیم

خاله مژگان\_ این چه حرفیه.. بیاید داخل



بعد از روبوسی باهاش وارد خانه شدیم..خانه ی ساده ای بود

روی زمین نشستیم که خاله مژگان رفت و چای آورد..همونطور که کنار بی بی مینشست  
گفت\_چای بخورید توی این هوای سرد میچسبه مخصوصا که اینجا نسبت به شهر خیلی  
سرد تره..زمستون کلی برف اومد..نصف گوسفندها مریض شدن و مردن..جفت این گاوی  
هم که بیرونه دو روز پیش مرد..تمام درخت ها خشک شدن

بی بی\_ان شا الله تابستون که اومد درست میشه همه چی

خاله مژگان قندی به چاییش زدو دهن گذاشت و گفت\_داریم کارای گندم کاری رو  
میکنیم..توی پاییز یه سری بهمون بزیند یکم برنج بدم ببرید

بی بی لبخندی زدو چیزی نگفت

با کمک خاله مژگان بلند شدم برای چیدن سفره ی نهار..واسه نهار قورمه سبزی درست  
کرده بود که خیلی هم چسبید

خاله مژگان سطلی دست گرفت و گفت\_بشینید تا من پیام

بی بی\_کجا؟

خاله مژگان\_برم از گوسفندها شیر بدوشم تا صبح چند بار بجوشمش تا خوب شه

سحر از جاش بلند شدو گفت\_منم باهاتون میام خیلی دوست دارم بیینم

خاله مژگان\_بیا خاله

\*\*\*

شب شد..گوشیمو خاموش کرده بودم چون اصلا نمیخواستم با کسی حرف بزنم

با خاله مژگان که گفت "بیاید بریم خونه ی همسایه یکم بشینیم بعدش پشه بند ازش  
قرض بگیریم شبو توی حیاط بخوابیم..پشه که نیست ولی خب جونور هست امن نیست"  
رفتیم خانه ی همسایهون



فقط یه پیرزن بود با پسرش.. پسر ۳۰ ساله ای که ویلچر نشین بود و اصلا نه به اطرافیانش توجه داشت نه حتی خودش.. ساعت ها بدون خوردن تکان کوچکی به گوشه ای خیره میشد.. فقط تنها کاری که میکرد پلک زدن بود

از دیدن چنین صحنه ای موهای تنم سیخ شدن

از جام بلند شدم و رفتم کنارش روی زانو نشستم که مادرش گفت\_ حرف نمیزنه ولی گوش میده.. بخاطر مرگ زن و بچه هاش توی تصادف شک بدی بهش وارد شد و الان ۵ ساله که این حالو داره.. روزگار با بچم بد کرد

با چشم های از حدقه در اومده بهش چشم دوختم.. ناخواسته چشم هام پر از اشک شد کسی حواسش به من نبود بنابراین آروم رو بهش زمزمه کردم\_ روحشون شاد باشه.. شاید حس میکنی که مرگ راحت تر از این حالی که تو داری هست ولی وقتی مرگ نباشه و عذاب باشه مجبوریم که خوب شیم تا انقدر عذاب نکشیم

از دوری ات عزیزم بی تاب و بیقرارم

چون ابر نو بهاری از دیده اشک بارم

خلوت گزیده گشتم نالم در فراغت

جانم به سر آید یا سر به بیابان گذارم

خواب و قرار من تو عشق و امید من تو

کی می رسم به تو من تاریک است آشیانم

آغوش گرمی ای جان من را آرزوئیست

بوسه بر دستان و پیشانی ات رویا شده برایم

آیا شود که روزی بینم تو را کنارم

چون بلبل غزل خوان از وصل یار خوانم

نمیخواستم حالشو خراب کنم اما ناخواسته این شعر به ذهنم هجوم آورد.. شعر دوری از یار





ذهنم کشیده شد سمت پرهام.. اینجا واسم مثل زندان بود.. زندانی که پرهام ازم خیلی دور بود و من نمیتونستم به امید بودنش دم در برم لب پنجره بایستم

نگاهی به این مرد انداختم که متوجه قطره ای اشک روی گونش شدم.. واسه اینکه حالم بیشتر از این خراب نشه از جام بلند شدم و رفتم پیش بی بی نشستم اما تمام حواسم به اون مرد بود.. چه دنیایی داره پشت اون کز کردن و خیره به اون نقطه ی نامشخص.. شاید اون نقطه تصویری باشه برای تجدید خاطرات شیرینش

یکم بعد بلند شدیم و رفتیم.. پشه بند بزرگی وصل کردیم و همگی داخلش رفتیم همه خواب بودن و من هنوز بیدار..

نمیدونستم چکار کنم.. یه لحظه که به کیارش فکر میکردم، ناخواسته چهرش عوض میشد و پرهام جاشو میگرفت

اثبات عشق کیارش به من زیاد بود اما.. تقصیر دل من چیه

دل من با این دوری یک روزه دلتنگ عاشق شده

فردا مهلت صیغه ی منو کیارش به اتمام میرسه و همین منو میترسونه

من اوایل عاشق مرد بودن کیارش شدم اما حالا.. عاشق لبخند پرهامم.. لبخندی که از غسل هم شیرین تر و از طاووس زیبا تر

گرچه پرهام همه صفاتو داره

اوایل چشم های عسلی کیارش تمام زندگی من بود اما حالا میفهمم که قهوه از قلیان و سیگار هم اعتیاد آورتره

با وجود پرهام دیگه فکر زندگی در کنار کیارش و تشکیل خانواده باهاش لذت بخش نیست اما هنوز فکر بودن با پرهامو نکرده قلبم دیوانه وار میتپه.. آره همین دلتنگی و دوری کافی بود برای فکر کردن.. من پرهامو میخوام حتی اگر گ\*ن\*ا\*ه باشه چون از فردا دیگه متعهد نیستم نسبت به کیارش و پرهام هم دیگه عاشق پیشه ی ساحل نیست



کجای عشق حرامه؟ اون دو تا دلی که با هم یار نیستن و محرم حلاله اما اون دو تا دل یار و جدا حرام؟

کاش دنیا میفهمید که محرمیت و حلالیت به دل هسن نه سند..

فردای اون روز کل روستا رو گشتیم و خوب بود

از حمام بیرون اومدم..لباسامو پوشیدم و همونطور با موهای خیس و باز رفتم توی حیاط..البته شالمو هم روی شانم گذاشتم

باد ملایمی میوزید و موهام صورتمو نوازش میکردن و عطر شامپو بینیمو نوازش میداد

با یاد موهام، یادم به لحظه ای افتاد که پرهام منو بدون شال دید..

دستی کشیدم روی موهام..

بسه سمیرا..بسه داری خودتو نابود میکنی

با حرص موهامو کنار زدم و شالمو سر کردم

همون لحظه چشمم خورد به اون مرد ویلچر نشین

بخاطر کوتاه بودن دیوار های خونه های این روستا، و اینکه من روی پله ها بودم، همه جا مشخص بود

اون مرد دوباره غرق فکر و خیالاتش بود..کاش میشد اونم از این حالش در بیاد

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم توی خونه

\* \* \*

یک هفته مثل یک سال گذشت که با اصرار های من برگشتیم..به بی بی گفتم از تصمیماتم و تشویقم کرد اما از تنها چیزی که هراس داشتم عکس العمل کیارش موقع جدایی هست

به بی بی گفتم فعلا کیاش نفهمه برگشتیم چون میخوام برم پرهامو ببینم و قبول کرد

الان صبحه و تا شب بابا و سلمی برنمیگشتن پس خیالم راحت بود



امروز جمعه ست و میدونستم که پرهام خونه ست  
 تیپ مرتبی زدم و حرکت کردم سمت خونس..  
 وقتی رسیدم با اضطراب زنگ درو فشردم  
 سریع در باز شد و چهره ی متعجب پرهام رو به روم قرار گرفت  
 لبخندی زدم و گفتم\_سلام  
 با تعجب گفت\_سمیرا..کجا بودی؟یک هفته خبری ازت نبود  
 من\_میخواستم فکر کنم  
 از جلوی در کنار رفت و گفت\_بیا داخل  
 کفش هامو در آوردم و وارد شدم  
 با فاصله ازش روی مبلی نشستم که گفت\_نمیخوای چادرتو در بیاری؟  
 دستی به چادرم کشیدم و گفتم\_نه اینطور راحتم  
 با صدای آرومی زمزمه کرد\_نمیخوای موهای حنایی رنگتو نشونم بدی؟  
 با این حرفش قند توی دلم آب شد..آب دهنمو به سختی قورت دادم تا یه وقت پس نیوفتم  
 من\_ما که محرم نیستیم  
 \_هنوز محرم اون مردی؟  
 من\_چند روزی میشه که تموم شده  
 \_چقدر خوب  
 بدون توجه به این حرفش رو بهش گفتم\_بهم بگو..چی شد یه دفعه ای اون عشق آتشینت  
 نسبت به ساحل از بین رفت؟



دستی لای موهاش کشید و گفت\_ کاملاً از بین نرفته اما تمام قلبم شده متعلق به تو.. ساحل  
 با من سرد بود و همین باعث شد کمی دوری بتونه همه چیزو تغییر بده اما مهربونی تو  
 محکم تر کرد این علاقه رو.. حالا نگفتی به چی فکر کردی؟  
 نگاهمو به دستام دوختم و گفتم\_ به انتخابم.. به تو و کیارش  
 \_ و انتخابت؟

با اینکه از گفتنش استرس داشتم و خجالت میکشیدم، اما بالاخره دلو زدم به دریا و دیار و  
 آرام زمزمه کردم\_ تو

نمیتونستم نگاهش کنم چون می‌مردم

پرهام\_ پس از کیارش جدا شو خیلی راحت

دست هامو توی هم قلاب کردم\_ ببین همیشه شرایط دست به دست هم دادن تا زمان این  
 اتفاق عقب بیوفته.. به این راحتی که تو فکر میکنی نیست

با لحن کمی خشن گفت\_ یعنی چی؟ مگه دو کلام حرف زدن کاری داره؟ خب میگی نمیخوای  
 ازدواج کنی

ذهنم کاملاً درگیر بود و این حرف باعث بیشتر درگیری من شد طوری که نتونستم کلمه ای  
 حرف بزنم

پرهام\_ ببینم مطمئنی هنوز کیارشو دوست نداری؟ تو بین من و اون تردید داری.. من یه عشق  
 جدید و اون یه عشق کهنه

با خشم رو بهش گفتم\_ چی میگی تو؟ من دارم میگم انتخابم تویی اما شرایط اجازه جدایی  
 رو نمیده وگرنه یه لحظه هم درنگ نمی‌کردم

پرهام\_ باشه باشه اصلاً من این وسط حس یه بازیچه رو دارم.. مثل بچه ها شدم.. نمیدونم  
 چی درسته چی غلط.. چی راسته چی دروغ.. همه میان و منو بازیچه میدن و میرن

با برخاستن ناگهانی من از روی مبل، باعث توقف حرفش و از جاش بلند شد



کیفمو برداشتم و با گام های بلند هجوم بردم سمت در که چادرمو از پشت کشید و باعث شد بایستم

برگشتم سمتش که با نگاه غمناک و نگرانش رو به رو شدم

پرهام\_بخشید که ناراحتت کردم..اما..به من حق بده بعد از خوردن ضربه های زیاد دیگه دست خودم نیست و تو..شاید چون روت حساسم این فکرو میکنم

با اینکه درکش میکردم اما اونقدر از همه چی ناراحت بودم که اون لحظه دوست داشتم بندازم گردن پرهام و دل سیری تخلیه کنم

من\_شاید ما درک نداریم

و شتاب زده از خونه زدم بیرون

خدایا یه راهی پیش روم بذار..یه راه درست تا بفهمم باید برای بهتر زندگی کردن چکار کنم

وقتی برگشتم خونه خداروشکر مشکلی پیش نیومده بود..برای بی بی اتفاقات پیش رو افتاده رو تعریف کردم که دستشو روی دستم گذاشت و گفت\_بین به عنوان یه مادر یا همون راهنمای مسیر درستی که میخوای،بهت بگم که احمقا فقط دنبال ازدواج و شوهرن اونوی زرنگه که بین این ازدواج چه نفعی براش داره و چه چیزی رو بهش میده..ازدواجی که فقط از عشق باشه یه روز با یه مشکل تمامش میره و تبدیل به نفرت میشه..بین عشق و نفرت یه قدم فاصله هست..یه قدم میتونه باعث تبدیل عشق به نفرت شه پس بین این عشق چه چیزایی داره که محکم ترش کنه و بهش دوام ببخشه..عشق باید آرامش و صداقت و مهربانی و اعتماد رو داشته باشه و مردی لایق این عشق هست که مرد باشه نه فقط نر

حرف های بی بی واقعا راست بود و میتونست کمک زیادی بهم کنه..خداروشکر میکنم بابت داشتن چنین مادر بزرگی

تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم که بی بی گفت\_یه سوال میپرسم..بدون فکر کردن به کیارش و پرهام بهم جواب بده..به شخص خودت دوست داری همسرت چچور آدمی باشه؟

سعی کردم به رویاهام فکر کنم تا اون دو شخص



من\_ نمیگم پول مهم نیست نه مهمه..میخوام همسرم پول داشته باشه اما نه واسه اوقات اضافه و خرید های اضافه به اندازه چرخوندن یه زندگی ساده..میخوام مهربون باشه و صادق باشه توی حرف هاش..میخوام پشتم باشه..مرد باشه و مردونگی کنه..میخوام جوری بهم عشق بورزه که از شنیدن حرف هاش اشک ذوق بریزم..میخوام کسی باشه که یه لحظه دوریش منو دیوونه کنه

بی بی ابرویی بالا انداخت و گفت\_ این خصوصیت ها رو کی داره؟ کیارش یا پرهام؟

ملتمسانه و با عجز به چشم های بی بی خیره شدم و نالیدم\_ بی بی باور کن نمیدونم..تنها مشکل من همینه..نمیدونم مسیر راست سمت کدومشونه..هردوشون پول دارن و از این نظر خیالم راحت..عشق کیارش رو سالهاست باور دارم و عشق پرهام رو شاید بخاطر عشق خودم به اندازه عشق کیارش میبینم..هردوشون یه ویژگی رو دارن اما تنها چیزی که ذهن منو مدام میکشه سمت پرهام علاقه ی من بهشه..من عاشق پرهام شدم بخاطر مهربونی و محبتش و از کیارش زده شدم بخاطر رفتار های مشکوک و بی توجهیش نسبت به من

بی بی لبخندی زدو گفت\_ با این توصیفات و بدون در نظر گرفتن اتفاقاتی که بعد از تصمیم گیریت میوفته، به نظرم پرهام میتونه خوب باشه اما تنها مشکل ما سحره..کاش میشد درک کنه..مادر خدا رو خوش نیاد اما راهی نیست..تنها راهش امتحانه..دوستت پونه هم خوشگله هم خانم..بفرستش پیش هر دوشون تا از راه مثبت و درست امتحانشون کنه..البته این نظر منه

سرمو به دیوار تکیه دادم و فکر کردم..امتحان؟ یعنی واقعا مفیده؟

\*\*\*

پونه کلافه دستی به صورتش کشید و ناباورانه گفت\_ چی میگی تو؟ زده به سرت؟

من\_ به نظرم گزینه ی خوبیه

پونه\_ خب من باید چکار کنم؟

من\_ نمیدونم درست..خودمم گیج شدم..



بعد از مکث طولانی ادامه دادم\_ببین من عاشق محبت و خوش رویی شدم..شاید بتونیم از این گزینه استفاده کنیم..تو محبت میکنی

پونه\_از چه طریقی؟

من\_من از شرکت پرهام اومدم بیرون تو میتونی بری سرکار به جای من کار کنی..باور کن حقوقشم خوبه..واسه کیارش هم چند باری غذا میپزم وقتی خونه هست برو بده به مامانش

پونه\_سمیرا آخر این بازی چی میشه؟کی عاشق میشه و کی برنده؟

سرمو انداختم پایین و گفتم\_میخوام طرفمو بشناسم..میخوام ببینم عشق فقط با محبت شکل میگیره یا نه..شاید تقدیر با مهربونی شکلش بده این عشقو

پونه\_پرهام وقتی عاشق ساحل شد،عاشق محبتش نشد عاشق زیبایی و شخصیتش شد..عشق هر جا از یه راه خودشو نشون میده..گاهی اوقات غرور گاهی اوقات محبت..گاهی اوقات ساکت و گوشه گیر بودن اون شخص گاهی اوقات هم شیطنتش

من\_سخته دو تا راه جلوت باشه اما ندونی کدوم درسته و کدوم غلط

\*\*\*

یک ماه گذشت..توی این یک ماه من زیاد با کیارش و پرهام در ارتباط نبودم..پونه همون روز رفت و توی شرکت شروع به کار کرد..سعی به نزدیک شدن به پرهام و کیارشو داشت..میگفت کیارش اصلا محلش نمیزاره اما پرهام مدام از من سوال میپرسه

من\_بی بی تا الان هیچ اتفاقی نیوفتاده..نه پرهام واکنش نشون داده نه کیارش

بی بی\_بلند شو برو با پونه صحبت کن..شاید او بهت همه چیزو نميگه چون چند وقتیته که زیاد بهت سر نمیزنه و انگار یه چیزی شده

حق با بی بی بود..پونه جدیدا عجیب شده بود..فکر اینکه مسئله پرهام باشه منو دیوونه میکرد

چادر سفیدمو سر کردم و راهی خونه ی پونه شدم

بعد از چند دقیقه معطلی بالاخره درو باز کرد



من سلام..مزاحم که نیستم  
از جلوی در کنار رفت و گفت\_این چه حرفیه..بیا داخل  
با هم وارد شدیم..بعد از اینکه پونه چای جلوم گذاشت به حرف اومدم  
\_چه خبر؟ از اتفاقات اخیر واسم بگو  
پونه\_هیچ چیز جدیدی نیست همونایی که قبلا گفتم  
با نگرانی گفتم\_پونه من حس میکنم یه چیزی شده..بهم بگو..داری چيو ازم مخفی میکنی؟  
پونه بهم خیره شدو گفت\_سمیرا تو عاشق کی هستی؟ دلت کیو میخواد؟  
من\_مشخصه که پرهام اما همه چیز به عشق من نیست باید همه چیزو در نظر گرفت  
چشم هاشو روی هم فشرد و گفت\_دارم عدس پلو میپزم..بعد از چند روز امروز قراره برم  
خونه ی کیارش اینا  
من\_بین امروز سعیتو کن یکم با کیارش صحبت کنی  
سرشو تکون داد و به فنجان چاییم اشاره کرد..لبخندی زدم و برش داشتم  
\* \* \*  
(از زبان پونه)  
بعد از رفتن سمیرا تیپ ساده ای زدم و از خونه خارج شدم..چادری نبودم اما حجابم کامل  
بود  
تقه ای به در زدم که در باز شد..کیارش بود  
من سلام..اومدم به مادرتون سر بزنم  
کیارش سلام..بیا داخل  
وارد خونه شدم..اول غذا رو روی گاز گذاشتم و برگشتم توی سالن که متوجه ی نبود رقیه  
خانم شدم





کیارش از نگاهم فهمید و گفت\_ مادرم خوابه..الاناست که بیدار شه  
 لبخندی زدم و همین که خواستم برم سمت اتاق رقیه خانم، کیارش بازومو محکم کشید که  
 باعث شد برگردم  
 از درد به خودم نالیدم..  
 من\_چی شده؟ دستمو ول کنید  
 از لای دندون با عصبانیت غرید\_ چرا دم به دقیقه میای اینجا؟ ما خودمونم میتونیم غذا  
 بپزیم نیاز به خانم خونه نیست  
 من\_چون..چون سمیرا نمیتونست بیاد گفت من به جاش سر بزمن  
 کیارش\_ سمیرا خودش هالو هست؟  
 از درد بازوم اشک هام شروع کردن به ریختن  
 من\_ دستمو ول کن  
 کیارش\_ اول جواب منو بده تا دستتو ول کنم..سمیرا کسی توی زندگیش هست؟ اگر نیست  
 چی باعث شده از من سرد شه؟  
 میون گریه گفتم\_هیچی نیست..باور کن..حالا دستمو ول میکنی..شکست  
 محکم تر فشارش دادو گفت\_پس این حال سحر چیه؟اون چشه؟  
 من\_سحر مریض شده  
 کیارش\_قسم بخور که کسی توی زندگی سمیرا نیست  
 خدایا من هر چقدر هم بد باشم نمیتونم در برابر تو بد باشم  
 چشم هامو بستم و از درد لب به دندون گرفتم  
 دستمو به شدت پس زد که باعث شد روی زمین پرت شم..داشتم از دست درد میمردم..منو  
 ببخش سمیرا



دستاشو مشت کرد و با خشم زمزمه کرد\_ میدونستم..میدونستم سمیرا دیگه منو دوست  
 نداره..لعنت بهت..لعنت به من..لعنت به خسرو

سریع از جام بلند شدم..تا چیزای دیگه رو از زیر زبونم نکشیده باید برم  
 درو باز کردم که برم،برگشت سمتم و دوباره همون بازوم رو محکم فشار داد..از درد داشتم  
 بیهوش میشدم

کیارش\_ کجا میری؟ بگو ببینم اون نامرد کیه؟

من\_اگر دستمو ول نکنی جیغ میکشم  
 دندون هاشو روی هم سایید و گفت\_ فقط گمشو

و دستمو رها کرد..به سرعت از اونجا فاصله گرفتم..سمیرای احمق ازت متنفرم..من فکر  
 میکردم بازی که راه انداخته باعث میشه کیارش یا پرهام عاشق بشن و بازنده ی بازی شن  
 اما..

عاشق و بازنده ی این بازی من شدم

به دیوار تکیه دادم و اشک ریختم..پرهام عاشق شخصیت خشن ساحل شد..سمیرا عاشق  
 شخصیت مهربون پرهام شد..کیارش هم عاشق ساکت و آروم بودن سمیرا شد و من..عاشق  
 غرور و کم محلی های..کیارش شدم

امروز سرکار نرفتم..زندگی سمیرا به من ربطی نداره..نمیتونم دیگه دو دستی خودمو بدبخت  
 کنم

توی حیاط نشسته بودم..دستی روی کبودی بازوم کشیدم..نمیتونستم لباس آستین بلند  
 بپوشم..کبودیش جوری بود که حتی اجازه نمیداد دستمو تکون بدم

با لمس اون کبودی دردش کم میشد چون این درد متعلق به کیارش بود

با صدای زنگ در رفتم و درو باز کردم که در کمال تعجب دیدم کیارشه

قلبم شروع کرد به تپیدن..روسریمو کشیدم جلو اما لباس آستین کوتاهمو نمیشد کاریش  
 کرد



کیارش\_سلام..میشه صحبت کنیم؟

بدون کلمه ای حرف از جلوی در کنار رفتم و بهش اجازه ی ورود دادم..وقتی وارد شد، درو بستم و بهش تکیه دادم

کیارش\_راستش میخواستم..

همین که نگاهش به دستم افتاد از ادامه ی حرفش صرف نظر کرد

دستی به صورتش کشید و گفت\_من معذرت میخوام..واقعا اون روز توی حال خودم نبودم..وقتی فهمیدم که سمیرا..

بیخیال..بازم عذرمیخوام

حرف هاش باعث گریه ی من شدن

میون اشک هام لبخندی زدم وگفتم\_مهم نیست

نزدیک تر شدو گفت\_چرا گریه میکنی؟گفتم که عذرمیخوام

من\_گفتم که چیز مهمی نیست

با پشت دست آروم روی کبودی بازوم کشید و بهش خیره شد

شاید این کار کیارش از روی دلسوزی و غیرعمد بود اما قلب من مثل گنجشک میتپید و این نزدیکی باعث شده بود نفس هام به شمارش بیوفته

اون نگاهش به دست من بود و نگاه من به صورتش..به چهره ی جذاب مردونش..بی شک که کیارش از پرهام زیباتره

من\_سمیرا رو چقدر دوست داری؟

این حرفم باعث شد دستشو عقب بکشه

نگاهشو به جای دیگه دوخت و گفت\_خیلی..

من\_کیارش!



از تلفظ اسمش توسط من تعجب کرد  
 من\_ سمیرا تو رو دوست نداره.. فراموشش کن  
 کیارش\_ احمق شدی؟ چی میگی تو؟ مگه میتونم؟ سمیرا مال منه.. اینو باید همه بفهمن  
 با ناراحتی سرمو زیر انداختم  
 کیارش\_ چرا اینو پرسیدی؟

نزدیک تر بهش ایستادم و گفتم\_ من.. من ناخواسته با دیدار های اولیومون دلمو  
 باختم.. میدونم زشته که بخوام بگم اما شاید فرصتش فقط الان باشه.. عشق توی زندگی من  
 جای نداشت اما الان.. حسش میکنم  
 کیارش.. من تو رو توی خواب میبینم.. من تو رو توی رویاهام میبینم.. شاید.. شاید ما..  
 با چشم های گرد شده بهم خیره شد..

کیارش\_ لطفا.. لطفا ادامه نده  
 سرمو زیر انداختم که به سرعت از خونه خارج شد  
 روی زمین نشستم و به حال و روزم اشک ریختم

\* \* \*

(از زبان کیارش)

حرف های پونه واسم غیرقابل هضم بودن.. اون عاشق من شده؟ اوففف خدایا ما رو هم  
 ببین.. چه روزگاری شده.. تا دیروز کلی درد دیگه بود اما توی این دوره زمونه همه ی دردا  
 شدن عشق یک طرفه

رفتم سمت خونه ی سمیرا اینا



خودش خونه نبود..به اصرار بی بی رفتم داخل  
 سحر گوشه ی دیوار کز کرده بود و با دستش روی دیوار شکل های بی معنی میکشید..حال  
 جدید این دختر واسم عجیب بود  
 بی\_بی\_من برم چای دم کنم بیارم بخوری  
 تشکری کردم که بلند شدو رفت آشپزخانه..از فرصت استفاده کردم و رفتم کنار سحر روی  
 زانو نشستم  
 من\_سلام خانمی..چرا توی خودتی؟  
 جوابمو نداد که گفتم\_وقتی آلمان بودم همش با خودم میگفتم بیام ایران یادم باشه واسه  
 سحر پوسترهای پرهامو بخرم  
 حرکت دستش متوقف شد اما نگاهش همچنان به دیوار بود  
 سحر\_تو که ازش خوشت نمیومد  
 بالاخره حرف زد  
 من\_اون مال قبل بود میدونی الان که فکر میکنم میبینم عشق زیباترین اتفاق زندگیه پس  
 بهتره که منم تو رو درک کنم  
 سحر چشم هاشو بست که قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید  
 زیرلب زمزمه کرد\_دیگه عکساشو نمیخوام..خودشو میخوام  
 واسه اینکه از زیر زبونش حرف بکشم خودمو زدم به کوچه ی علی چپ  
 \_خودش؟مگه خارج نیست؟میخوای بری خارج؟  
 سحر\_خارج نیست..همین جاست..توی همین شهر  
 من\_تو از کجا میدونی؟نرگس بهت گفت؟  
 با لحن مظلومی گفت\_خودم دیدمش..با سمیرا رفتم سرکارش اونجا پرهامم بود..رئیس  
 سمیرا بود اما سمیرا به من نگفت



تعجب کردم..

عصبی دستی به موهامو کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

من چرا بهت نگفت؟ مگه نمیدونست که دوستش داری؟

بهم خیره شدو گفت\_ من فکر میکردم که سمیرا به فکر منه ولی..

با لحن خیلی آروم و البته ترسناکی ادامه داد\_ ولی من دیدمشون.. روزی که سمیرا میخواست بره مهمونی از طرف شرکت، به من گفت که پرهام نیست اما من دیدمشون

با چشم های گرد شده زمزمه کردم\_ کجا دیدیشون؟ چی دیدی؟

سحر\_ وقتی پرهام اومد دنبالش و رفتن مهمونی

قلبم از حرکت ایستاد.. شاید حرف های پونه شک رو به جونم انداختن اما.. حرف های این دختر منو کشتن

چشم هامو بستم و گفتم\_ سمیرا پرهامو دوست داره؟

با چشم های لبالب از اشک گفت\_ آره من میدونم میدونی چرا؟ چون شنیدم.. وقتی آبجیم گریه میکرد و پرهام اومد خونمون حرف هاشونو شنیدم

وحشت زده گفتم\_ چی شنیدی؟

\_ پرهام مادر اونو ول کن حالش خوب نیست چند روزه حرف نمیزنه

ورود بی موقع بی بی باعث شد سحر حرفی نزنه و رو ازم برگردونه

فقط خدا میدونه چه حالی داشتم با شنیدن این حرفا.. حرف نگفته ی سحر مهم نبود مهم این بود که من حدس میزدم چی به هم گفتن

از جام بلند شدم و با پوزخند رو به بی بی گفتم\_ چرا حرف نمیزنه؟

بی بی دستپاچه شدو گفت\_ میشناسیش که.. بعضی موقع ها گوشه گیر میشه از تنهایی

همونطور که میرفتم سمت در گفتم\_ ممنون بابت چایی.. یه روز دیگه مزاحم میشم



و با گام های بلند اونجا رو ترک کردم

همونطور که نزدیک خونه میشدم، سمیرا رو دیدم

چادر به سر داشت و یه پلاستیک بزرگ که داخلش دبه ی بزرگ روغن جامد بود هم دستش بود

با عصبانیت نزدیکش شدم.. قبل از اینکه حرف بزنه رو بهش داد کشیدم\_ فکر نمیکردم انقدر نامرد باشی.. یادمه قبل از رفتنم بهم قول دادی که منتظرم باشی.. لعنتی چرا با من اینکارو کردی؟ یعنی یه ذره هم واست ارزش نداشتم؟

با تعجب رو بهم گفت\_ چی میگی کیارش؟ صداتو بیار پایین الان همسایه ها میشنونن من\_ بشنون بزار بفهمن

سمیرا\_ کیارش حرف میزنیم اما نه اینجا.. بیا بریم خونه ی ما

من\_ چی میخوای بگی؟ هر چی لازم بود شنیدم

سمیرا\_ ببین کیارش مردم دارن نگاهمون میکنن.. اصلا خونه ی شما اینجاست.. به مادرت سر زدم میخواست بره خونه ی خالت.. خونه تون کسی نیست راحت میتونیم صحبت کنیم.. بیا بریم

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با سمیرا وارد خونه ی ما شدیم

سمیرا با دیدن ویالونم روی زمین شرم زده سرشو زیر انداخت

من\_ میشنوم.. بگو.. بگو چرا؟

چشم هاشو بست و گفت\_ کیارش میخواستم سرفرصت باهات صحبت کنم اما نمیتونستم..

چشم هاشو باز کردو ادامه داد\_ ببین تو عشق اول من بودی.. وقتی تو رفتی من دیوونه شدم.. دوریت منو میکشت.. چند مدتی پشت تلفن صدای زن میومد و تو مدام بدون خداحافظی گوشی رو روم قطع میکردی.. حتی گاهی اوقات که باهات قهر میکردم داد میزدی که هوایی شدم.. کیارش تو منو از خودت روندی.. بی توجهی تو باعث شد که من ازت



رونده شم..رفتم توی شرکتی به عنوان آبدارچی شروع به کار کردم..ناخواسته از شدت کم توجهی تو، من..

من دل باختم به محبت و مهربونی یه شخص دیگه..اون با من مهربون بود..یه مرد مظلوم..میگن از دل برود هر آنکه از دیده رود..آره فکرشو نمیکردم اینطور شه اما ناخواسته شد و اخلاق های تو باعث رشد این..این عشق شد

درسته اون مرد همونیه که دیدیش..پرهام خسروی..این یه خیانت به خواهرم اما نمیتونم کیارش..میخوام منو درک کنی..میخوام اجازه بدی من برم..من خوشبختیمو با پرهام میبینم..مطمئنم که سحرم خوب میشه

اون اشک میریخت و میگفت و من میشکستم..از بی عرضگی خودم..از اینکه جنم نداشتم تا عشقمو،زندگیمو نگه دارم..از اینکه نمیتونستم کاری برای موندن سمیرا کنم روی زمین نشستم..زانوهام که هیچ، از این همه بار غم کمرم هم شکست

من سمیرا منو ول نکن..من بی تو میمیرم..من عاشقتم..من احمق بخاطر تو و اینکه خوشبخت کنم رفتم کشور غریب کار کردم..برای اینکه از حقوق کم نکنن مجبور بودم تا میان، تلفنو قطع کنم اما تو چی..

کنترلمو از دست دادم و مثل یه پسر بچه شروع کردم به گریه کردن..مثل بچه ای که چیز یو نداشت که میخواست

سمیرا کیارش..پونه عاشق تو شده..مطمئنم تو هم با اون خوشبخت میشی داد زدم خفه شو کثافت..ببند دهنتو

و با دستم محکم کوبیدم به قوطی روغنی که سمیرا خریده بود..قوطی محکم خورد به دیوار و تمام روغن هاش خالی شدن

نفرت زده از جام بلند شدم

من میکشم اون مردو..خواهی دید

سمیرا کیارش لطفا..





محکم خوابوندم توی گوشش که پخش زمین شد..سمیرا مال منه..مال من..کسی که بخواد  
ما رو از هم جدا کنه هنوز از مادر زاییده نشده

فکری به ذهنم رسید..باید عملی شه..سمیرا مال منه و میمونه

توی یه حرکت کمر بندمو باز و پرت کردم گوشه ای و پشت اون دکمه ی شلوارمو باز کردم

سمیرا وحشت زده با چشم های از حدقه بیرون زده بهم چشم دوخت..با التماس و ترس  
زمزمه کرد\_پناه بر خدا..کیارش اشتباه نکن..احمقی نکن..منو بدبخت نکن

اما خون جلوی چشم های منو گرفته بود..رفتم سمت سمیرا که از ترس زبونش بند اومده  
بود

توی یه حرکت شالو چادرشو از سرش جدا کردم که دستمو محکم گرفت و گفت\_کیارش  
التماس میکنم..نکن اینکارو با من..اگر دستت به من خورد خودمو میکشم

من\_سمیرا تو یا مال منی یا هیچکس

و با یه دستم دهنشو محکم گرفتم و با دست دیگم شروع کردم به کندن دکمه های مانتوش

صدای جیغ و فریاد سمیرا کل خونه رو برداشته بود و خشم و نفرت من،منو کور کرده بود

\*\*\*

(از زبان سمیرا)

با صدای موزیک بی کلام ویالون چشم باز کردم..چقدر این موزیک آشناست..موزیک  
مخصوص منو کیارش

با یاد کیارش،وحشت زده از جام بلند شدم که کمرم تیر بدی کشید

نگاهی به خودم انداختم..من..برهنه کف زمین..آخرین چیزی که یادمه...نه..خدایا نه..واقعی  
بوده؟

بدبخت شدم..دیگه دنیا پیش روم سیاه شد..دیگه پرهام رفت..دیگه دخترونگیم با وجود  
کیارش کثیف از بین رفت..خدایا!!! این چه دردییه؟این چه گناهییه؟این چه بدبختیه؟



از درد نمیتونستم کاری کنم فقط اشک میریختم..به زور خم شدم و چادرمو کشیدم روم  
کیارش متوجه ی من شدو اومد سمتم که با گریه داد زدم\_به من نزدیک نشو کثافت..خدا  
ازت نگذره..بدبختم کردی..حالا چکار کنم؟خدا لعنتت کنه عوضی..  
انگار که داشت گریه میکرد،دستی به صورتش کشیدو گفت\_همیشه آرزوم بود تو رو توی  
بهترین شرایط و زیباترین مکان مال خودم کنم اما نامردی تو باعث این شرایط شد..سمیرا  
تو مال منی اینو باید تمام عالم بدونن..ممنون که خدا حس وجود تو رو ازم دریغ نکرد..الان  
بلند شو آماده شو برو خونه نگران شدن..ساعت ۹ شب هست..گفتم رفتیم گردش  
جیغ زدم\_انقدر واسه تو راحتہ؟کثافت ببین چکار کردی..منو کشتی..منو بدبخت کردی  
داد زد\_پرهام دیگه رفت..دیگه نیست..تو از اولشم مال من بودی  
با گریه نالیدم\_پرهام نیست؟میخوام دنیا نباشه دیگه..منو نابود کردی آشغال  
درو باز کردو گفت\_بیرون منتظرم تا آماده شی..راستی به زودی زن من میشی پس نگران  
نباش..فکر نکنم بتونی شکایت کنی چون همه شواهد نشون میده همه چیز حواست تو هم  
بوده

و رفت بیرون و درو بست..دستمو جلوی صورتم گذاشتم و به حالم اشک  
ریختم..پرهام!!پرهام کجایی؟؟

\*\*\*

با حال خرابم تنهایی برگشتم خونه..هم از لحاظ روحی داغون بودم هم جسمی  
بی بی و بابا و بقیه با توجه به حالم مدام میپرسیدن که چی شده؟و من بالاخره بعد از کلی  
معطلی گفتم که بچتمون شده و کیارش باهام قهر کرده  
بابا گفت باهش صحبت میکنه و من گفتم نه خودم باید از دلش در بیارم  
نگاه سحر روم سنگینی میکرد..میدونستم این دختر همه چیو به کیارش گفته..نگاهش  
غمگین بود..با چشم های اشکیم،نفرتو به چشم هاش ریختم و وارد اتاق شدم..نمیتونستم  
اینجا راحت باشم و زار زار اشک بریزم بناراین به حمام پناه بردم و زیر دوش آب  
نشستم..بدنم خیلی درد میکرد اما قلبم چی؟بلایی سرم اومد که فکرشو نمیکردم..من احمق



فکر میکردم به حرمت ۴ سال نامزدیمون میتونم هنوزم به کیارش اعتماد داشته باشم و به در خواست من تنها رفتیم خونه شون تا صحبت کنیم..خدایا من چکار کنم؟

انقدر اشک ریختم که دیگه حس کردم جونى توى تنم نمونده..حوله مو تنم کردم و از حمام خارج شدم..یکراست وارد اتاق شدم..لباس و شلوار سیاه پوشیدم..از موهام بدم میومد..کیارش عوضی رنگشونو دوست داشت

دوباره اشک هام شروع کردن به باریدن مثل بارون بهاری

هنوز هیچی نشده بدبختی و غم از چهرم میبارید..چشم هام پف کرده بودن و دورشون سرخ شده بود

نمیدونستم چکار کنم! اگر کسی میفهمید چه بلایی سرم اومده و بخوام از اون نامرد شکایت کنم آبروی بابام و همه میره

میگن سمیرا دختر محمد کسی که نمازش قضا نمیشد حالا بهش تجاوز شده بود..میگن خودش غلطی کرده که نامزدش بهش تجاوز کرده..کاش میشد..کاش میشد به روز سیاه بشونمش..خدایا خودت تاوانشو ازش پس بگیر

سرم تیر بدی کشیدم..حس کردم چشم هام دارن سیاهی میرن..دستمو به آینه گرفتم که اون هم همراه من پخش زمین و هزار تکه شد..درد خورده های شیشه رو روی صورتم حس کردم..قبل از اینکه کاری کنم، پلک هام لغزیدن و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*

(از زبان سوم شخص)

اوضاع آشفته بود..اوضاع روحی همه

پرهام دل نگران بود از بی خبری..

کیارش از کاری که بی هوا انجام داد پریشان بود و در خیابان ها پرسه میزد و مدام با خود تکرار میکرد:

عشق به این نیست..مردونگی هم نیست..من اگر عاشقش بودم اونو توی خونه ی بخت هم خوابم میکردم اما..



عشق یک طرفه چیا که به سر آدم نمیاره

بی بی و بقیه نگران بودن از حال خراب و لباس های سرتاپا سیاه سمیرا..سعی داشتن کاری  
بهش نداشته باشن

سمیرا روی تخت حیاط نشسته بود و توی حال خودش نبود..کتاب رمانی که واسه پرهام  
میخوند رو به آغوش کشیده بود و حس خواندنشو نداشت

بخاطر حال گرفتش،قلم دست گرفت و صفحه ی اول کتاب نوشت:

ز بازی روزگار، دلگیر منم

ز آوای خوش هزار،دلگیر منم

ز ابر و مه و فلک آزرده دلم

ز آغوش و لب و کنار،دلگیر منم

بر صخره ی بی کسی،زنجیر شدم

ز همدم و یار غار، دلگیر منم

ز داد سکوت مرگ در قفل زمان

با قلب پر از شرار،دلگیر منم

بی عشق و دل و قرار،من رفتنی ام

از خُلفِ وفای یار، دلگیر منم

نتونست تحمل کنه و اجازه داد اون اشک هایی که توی گلوش سنگینی میکردن،مثل رود  
روان شن

دست گذاشت روی دهنش و چشم هاشو بست..نمیدونست با این مصیبت و بدبختی  
چطور کنار بیاد..میدونست که اگر بخواد کوچکتین کاری رو کنه،همه میفهمن این مصیبت  
رو و آبروی همشون میره

مدام خدا خدا میکرد که شاید دستشو گرفت..



بی بی که از پنجره سمیرا رو میپایید با دیدن حال زار اون دختر، سراسیمه وارد حیاط شدو  
کنارش روی تخت نشست

بی بی\_ ننه داری نگرانم میکنی.. بگو چت شده؟ چرا سیاه پوش شدی؟ چرا همش گریه  
میکنی؟ چرا توی خودتی؟

این حرف های بی بی باعث شدت گرفتن گریه ی سمیرا شد چوری که نمیتونست صداشو  
خفه کنه

سمیرا برای اینکه بی بی این حالشو نبینه، از جاش بلند شد اما اشک مانع دیدش شد و خورد  
زمین

بی بی شتاب زده هجوم برد سمتش

سمیرا نتوانست خودشو کنترل کنه و کلمه ی "آه" پر از درد رو چاشنی اشک هاش شدو  
بلند گریه کرد

\_~~~~~آههه~~~~~آههه~~~~~خداااا~~~~~

بی بی پا به پای سمیرا اشک ریخت گرچه از درد دلش بی خبر بود

پدر سمیرا سر به پنجره چسبانده و غصه میخورد از درد هایی که دخترش، دردانه هاش  
میکشیدن

سحر هم صدای گریه ی خواهرش رو شنید و خزید زیر پتو تا باعث آشفته شدن حالش  
نشه

سلمی هم حس دلسوزی نسبت به این خواهر زحمت کشیده و بی گناه بهش دست داده  
بود و فکر خواهرش اجازه ی درس خواندن رو بهش نمیداد

حالم خوب است

اما..

دلم تنگ آن روزهایی شده که می توانستم



از ته دل بخندم

\*\*\*

سمیرا هنوز توی حیاط زیر نور آفتاب نشسته بود که کیارش سر رسید  
 بی بی در را باز کرد و مدام از کیارش علت حال سمیرا را میپرسید اما کیارش با بغضی که  
 سعی در پنهان کردنش داشت گفت نمیداند  
 کیارش کنار سمیرا نشست اما حتی نیم نگاهی هم از جانبش دریافت نکرد  
 کلافه نفس عمیقی کشید و گفت\_ اومدم با پدرت صحبت کنم واسه قرار عروسی..میگم  
 شاید چون تا رسیدنمون به هم وقفه میوفته ناراحت شدی  
 و از جاش بلند شد و رفت داخل  
 سمیرا دست هاشو مشت کرد تا از لرزشش کاسته شه  
 کیارش با پدر سمیرا صحبت کرد و او هم با ازدواج سریعترشان موافقت کرد و گفت شاید این  
 باعث بهتر شدن حال سمیرا شود  
 قرار بود از فردا بروند خرید برای مراسم عروسی  
 سمیرا همچنان لباس سیاه بر تن داشت اما کیارش شادتر از همیشه بود  
 کیارش با ذوق خرید میکرد اما سمیرا حتی نمیتوانست به پرهام هم فکر کند..مدام آن  
 صحنه ی وحشتناک جلوی چشمانش رژه میرفتند  
 کیارش رو به سمیرا گفت\_ داری اعصابمو خورد میکنی..توی خرید کمکم کن..سلیقتو  
 بگو..منم آدمم اینجا بوق که نیستم  
 سمیرا با خشم رو بهش توپید\_ مگه من آدم نبودم؟ هان؟ بودم یا نه؟  
 کیارش دلش رنجیده شد و با سرعت حرکت کرد سمت ماشین و سوار شد..سمیرا هم پشت  
 سرش سوار شد و برگشتند

\*\*\*



بالاخره رسید..رسید به بدترین شب سمیرا و بهترین شب کیارش  
 ساحل از ازدواجشان مطلع شد و آمد  
 پرهام مطلع شد اما نیامد..عزا گرفته بود..باز هم شکست عشقی..مگر چه مشکلی داشت  
 که همه ترکش میکردند؟  
 پونه غمگین آمد و گوش ای کز کرد  
 سمیرا و کیارش در اتاق سرسفره ی عقد بودند  
 عاقد برای بار اول خطبه را خواند و کیارش بی درنگ بله را گفت  
 نوبت سمیرا رسید..همه چشم به دهنش دوخته و منتظر بله بودند  
 مگر میتوانست بگوید نه؟  
 چشم های اشکیش را روی هم فشرد و با بغض زمزمه کرد\_ با اجازه ی بزرگترا بله  
 صدای کل کشیدن بلند شد و این شروع خوشی کیارش بود  
 کیارش بر پیشانی سمیرا بوسه ای نشانده و کنار گوشش زمزمه کرد\_ ممنونم..میدونستم اولو  
 آخرش تو متعلق به منی  
 سمیرا پشش زدو در برابر تبریکات دیگران از جا برخاست  
 مردانه و زنانه جدا بود..کیارش رفت داخل قسمت مردانه و ساحل سریع آمد و پیش سمیرا  
 نشست  
 ساحل دستش را گرفت و زمزمه کرد\_ حرف بزنیم؟  
 سمیرا\_ میخوام اما..جاش نیست  
 ساحل\_ بیا بریم توی اتاق پرو..در داره میبندیمش  
 و دست در دست سمیرا با هم راهی اتاق پرو شدند



روی صندلی نشستند که ساحل گفت\_ میدونم عاشق پرهام شدی اما یادمه کیارش رو هم دوست داشتی

سمیرا با بغض گفت\_ ساحل اگر بدونی چی به سرم اومد.. الان میفهمم بودن با پرهام رویاست.. من نمیخواستم زن کیارش شم! نمیدونم پرهام کجاست! داره چکار میکنه!

و با گریه ادامه داد\_ ساحل کیارش میدونه من پرهامو دوست دارم.. برای اینکه جلوی ازدواج مارو بگیره.. به من.. به من تجاوز کرد..

و بلند تر ادامه داد\_ من بدبخت شدم ساحل.. کیارش هیچوقت منو طلاق نمیده.. دیگه پرهام رفت.. من به درک اون چی؟ برای بار دوم شکست خورد.. بازم ضربه دید

ساحل ناباورانه دست روی دهانش گذاشت و زمزمه کرد\_ نه

اشک هایش ناخواسته روان شدند

سمیرا را در آغوش کشید و با اشک در گریه همراهیش کرد

سمیرا\_ نمیدونی چه وحشتناکه.. این زندگی و حال من وحشتناکه ساحل.. میخوام خودمو بکشم اما از خدا میترسم.. نمیتونم.. نمیدونم باید چکار کنم دیگه!

ساحل اشک میریخت و مثل سمیرا حس میکرد که دست و پایش بسته شده

سمیرا حالت تهوع بهش دست داد و پشت سرش دست جلوی دهانش گذاشت و شتاب زده دوید سمت دستشویی و ساحل هم پشت سرش آمد

بعد از اینکه معده اش خالی شد، به اصرار ساحل صورتش را مرتب کرد

ساحل با تعجب گفت\_ سمیرا یه وقت حامله نشده باشی.. کیارش که اون لحظه توی حال خودش نبوده و شاید حامله شده باشی

سمیرا سری تکان داد و گفت\_ امکان نداره

ساحل\_ ببین قبل از رفتن به خونه واست یه بی بی چک میگیرم تست کن.. طرز انجامش داخلش نوشته





سمیرا سری تکان داد و با هم بیرون رفتند.. به ساحل قول داد که امشب بخاطر اطرافیانش  
بر خوردش مسلط باشد

\* \* \*

(از زبان پرهام)

دم در تالار توی ماشین نشسته بودم و همراه با آهنگی که با حال من هم خوانی داشت  
اشک میریختم.. خدایا بازم؟

دست بردم و صدای ضبط رو بیشتر کردم

« وقتی اومدم سراغت پر گریه شد وجودم

یه جوری نگام می کردی انگار عاشقت نبودم

هی دعا کردم خدایا عشقمو یکم دو دل کن

داد زدم عشق قشنگم بگو نه دستاشو ول کن

روبروت وایساده بودم چرا چشمتو میبستی

یه دفعه دنیام سیاه شد وقتی که پیشش نشستی

دستتو گرفت و دیگه نفس منم سر اومد

همه دست زدن براتون ولی من گریه م در اومد

نخواستم منو ببینی وقتی که اشکام میباره

یا تو عاشقم نبودى یا دعا اثر نداره

حالا دیگه مال اونى من ندارم سهمى از تو

اون بهت يه حلقه داده من هزار تا حلقه اشکو

صدای هق هق من رو مطمئن بودم شنفتى

بله رو بازم عزیزم وای چه قاطعانه گفتى



حالا که دوتایی رفتین سمت ماشین عروسی  
 تو چشای من نگاه کن پاشو آفرین ببوسش  
 گلای ماشین عروسش خیلی هم پژمرده بودن  
 لباسایی که تنش بود اصلانم قشنگ نبودن  
 کل کوچه های شهر و امشب با عشقت می گشتی  
 پاتوق همیشگیمون هرچی موندم بر نگشتی»  
 «مجید خراطها\_ حلقه ۲»

سرمو روی فرمون گذاشتم و اجازه دادم اشک هام فرو بریزن.. یعنی سمیرا انقدر نامرده؟ نه  
 نبود

اون منو دوست داشت.. بین منو اون مرد منو انتخاب کرد.. اما چی شد؟  
 خدایا نکنه همش واسه این بوده که منو از فکر ساحل جدا کنه.. میخواستته درمان درد من  
 باشه اما به چه قیمت؟ به قیمت نامردی؟  
 دنیا با من بد تا کرد.. خدایا من دیگه شرمنده شدم.. شرمنده ی سادگیم.. از حالا منم پست  
 میشم.. باید تک به تک دنیا تقاص این رسم نامردی رو بدن  
 دیگه تموم شد.. پرهام از امشب رفت.. پرهام تموم شد  
 با صدای کوبیده شدن پنجره ماشین سر برگردوندم  
 با دیدن دختر زیبایی، لبخند تلخی زدم

\*\*\*

(از زبان سمیرا)

چند روز از شب ازدواج من میگذره.. توی این چند روز حتی کلمه ای هم با کیارش صحبت  
 نکردم



اون شب ساحل واسم بی بی چک گرفت و من فهمیدم که باردارم..من از کیارش پست  
فطرت حامله شدم

بهش گفتم اما اون عکس العملی نشون نداد..یعنی اصلا واسش مهم نبود..این چند روز  
کیارش خیلی بی حوصله هست..ترسم از کثافت کاری دوبارش بود اما اصلا تمایلی نشون  
نمیده و جای تعجب اینجاست که برنامه ی خواب و غذایش کلا بهم ریخته..این منو کمی  
نگران میکنه

دستی به شکمم کشیدم..حسش میکنم..حس میکنم وجود کسی رو که از منه..این بچه  
میتونه همدم من شه..همه ی زندگی من شه

صدای کیارش اومد که از سالن صدام میزد

این خونه همون خونه ای هست که واسه آیندمون ساختش

از اتاق خارج شدم

من\_سلام..بله؟چیزی شده؟

کیارش\_سرم خیلی درد میکنه..بیا شام به من بده برم بخوابم

من\_مطمئنی مریض نشدی؟کلا بهم ریختی

پوزخندی زدو گفت\_چیه نگرانم شدی؟

همونطور که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم\_من مثل تو فقط به فکر خودم نیستم و یه چیزو  
از همه زوایا میبینم

میدونستم عصبانی شده اما واقعیت همیشه اون چیزی که ما دوست داریم از دیگران  
بشنویم نیست

سفره رو پهن کردم و دوباره به اتاق پناه بردم

زنگ زدم به خونه کسی جواب نداد..نگران شدم بنابراین زنگ زدم به پونه..به بوق دوم  
نرسیده جواب داد



من\_سلام پونه

\_سلام خوبی؟

من\_مرسی ممنون..زنگ زدم خونه کسی جواب نداد..چیزی شده؟

پونه\_ نه رفتن محل خونه ی خواهر بی بی

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم\_خداروشکر

پونه\_خوشبختی؟

از سوالش جا خوردم

من\_واسه چی میپرسی؟

پونه\_اون شب توی عروسیت ناراحت بودی..میدونم هنوزم دلت با پرهامه

من\_فکر میکردم آیندم با پرهام رقم میخوره اما برعکس شد..سرنوشت من اینجور شد

پونه\_نه سمیرا تو بدبخت نیستی!من بدبختم..خدا واسه اینکه منو بدبخت کنه تو رو هم

بدبخت کرد..

من\_استغفرالله دختر چی میگی تو؟

پونه\_من..من باید برم بهت زنگ میزنم..خدافضا

و گوشیه قطع کرد..مطمئنم که حس پونه نسبت به کیارش جدی شده

از اتاق خارج شدم..دلم ه\*و\*س خرما کرده بود..همونطور که از یخچال خرما در میاوردم

صدای کیارش بلند شد

\_فعلا درباره بچه به کسی چیزی نگو..یکم بگذره بعد میگیرم..نمیخوادم راستشو بگی که

چقدرته..میگی تازه حامله شدم

چیزی نگفتم که بلند تر گفت\_فهمیدی؟

من\_صداتو بیار پایین..فهمیدم



عصبی خرمایی داخل دهانم گذاشتم و برگشتم توی اتاق

\* \* \*

با تعجب و عصبانیت گفتم زده به سرت؟ من کی پامو توی همچین مهمونی هایی  
گذاشتم؟ خودت برو من نمیام

کیارش با خشم گفت باید بیای.. واسه کار من خوبه بعدم کی گفته تو همچین جاهایی  
نمیری؟ خبرا خوب میرسه که تیپ میزدی ولو میشدی تو این پارتیا

من اون فرق داشت.. اون واسه کار بود

کیارش اینم واسه کاره.. آماده باش یک ساعت دیگه میام خونه بریم..

تلفنو محکم کوبیدم سر جاش.. احمق.. میخواد منو ببر اونجا یه بلایی سر منو بچم بیاره.. از  
کی تا حالا پارتی شده مکان کسب و کار؟

یک ساعت گذشت و من آماده بودم.. تیپ ساده ای زدم بدون هیچ آرایشی.. به تاکید کیارش  
چادر نپوشیدم اما حجابم کامل بود

تک زد و رفتم پایین

\_سلام

من سلام

نمیتونستم جوابشو ندم.. کاری که کیارش کرد قابل بخشش نیست اما.. بدی هاش جای  
خودشو دارن و خوبی هاش هم جای خودشو.. کیارش توی بدترین شرایط کمک من کرد و  
من نفرتمو نباید همه جا بروز بدم

یکم بعد رسیدیم به مکان مورد نظر

با هم پیاده شدیم

کیارش از پیش من جم نخور.. به کسی نگو حمله ای با کسیم حرف نزن که یه وقت اتفاقی  
نیوفته.. شاید مست باشن یه بلایی سرت بیارن.. راستی گفتم من زن ندارم گفتم تو  
خواهرمی.. میدونی که بخاطر تجارت نباید زن داشته باشی.. فهمیدی؟

با اینکه بهم برخوردی بود اما سر تکون دادم..

دستمو محکم گرفت و راه افتاد..یکم که گذشت آروم تر گرفت و هر از گاهی با انگشتش پشت دستم میکشید

بغضمو قورت دادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم که چیزی نگفت

وقتی وارد شدیم استقبال خوبی ازمون شد..اونجا پر از دختر و پسر بود و بوی دود سیگار و الکل حالمو بد میکرد

با کیارش دور میزی نشستیم که چند تا مرد اومدن پیشمون

رو به کیارش آروم گفتم\_از بوی دود و الکل حامل بد شد..میرم یه آبی به صورتم بزنم

کیارش\_بزار باهات بیام

من\_نمیخواه..زود میام

سری تکان داد و رفتم توی حیاط

خداروشکر اینجا خلوت بود

رفتم سمت دستشویی حیاط و آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم..خواستم برگردم داخل که صدای آشنایی باعث شد سر جام توقف کنم و دستمو روی قلبم بذارم

این صدا رو میشناختم..گاهی با این صدا قلبم میلرزید مثل الان

با گام هایی آهسته قدم برداشتم سمت صدا..همه چیز ناخواسته بود

با دیدن و مطمئن شدن از خودش احساس کردم سطل آب یخی روی سرم خالی کردن

دنیا پیش روم ایستاد..خدایا چرا؟ پرهام من انقدر کثیف نبود

با صدای چندش آور دختری به خودم اومدم

\_چی تماشا میکنی نخود؟

با این حرف دختر، پرهام هم سر برگردوندند و منو نگاه کرد



با دیدن من رنگ از رخس پرید..چشم هاش از حدقه بیرون زده بودن  
 آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفتم\_من..من  
 اتف..فاقی از اینجا رد شدم  
 و با گام های بلند از اونجا دور شدم  
 نفسم بالا نمیومد..کیارش با دیدن حالم نگران شد اما من اصلا صدای کیارشو نمیشنیدم  
 یعنی عشق پرهام به من مثل این دختر هوس بود؟  
 چشم هامو بستم تا مانع از ریزش اشک هام بشم..بالاخره بعد از مدتی دیدمش اما ای  
 کاش نمیدیدمش  
 وقتی چشم باز کردم نگاهم افتاد بهش که داشت با مردی صحبت میکرد..مرد سری تکان  
 دادو اومد سمت ما  
 ترسیدم..  
 مرد رو به کیارش گفت\_اونجا جلسه ای گرفتن..گفتن بهتون بگم شما هم بیاید  
 کیارش سری تکان داد و رو بهم گفت\_همینجا بشین تا من پیام  
 سری تکان دادم که رفت  
 با رفتن کیارش و اون مرد پرهام سریع اومد سمتم و کنارم نشست  
 نگاهش نکردم..حرکاتش که نشان از کلافه بودنش میداد رو زیر چشمی میدیدم  
 با بغض رو بهم زمزمه کرده\_سمیرا باور کن من کثیف نیستم..من اصلا علاقه ای به این کارا  
 ندارم..سمیرا!  
 تمام اینا تقصیر تو و ساحله..روزگار ساحلو گذاشت سر راهم و من عاشقش شدم و ساحل  
 ترکم کرد..خرد شدم..تو اومدی و من به تو پناه آوردم که تو هم ترکم کردی..من دوباره از  
 عشق شکست خوردم..من دوباره خورد شدم..من دوباره تنها شدم..سمیرا من دنیا تقاص  
 تنهایی هامو پس میگیرم..من دیگه اون پرهام نیستم..تو بدون کلمه ای حرف رفتی و با



کسی که از عاشق نبودنش میگفتی ازدواج کردی چرا سمیرا؟ مگه گ\*ن\*ا\*ه من چی بود؟ من حتی به تو و کیک و قهوه هات عادت کرده بودم.. به آرامشت.. به کتاب خوندنت.. به مهربونیت.. به خانومیتت.. الان زمونه این شد که تو با شوهرت بیای اینجا؟

اون میگفت و من آروم آروم اشک میریختم.. سیل اشک منو کور کرده بود و اجازه نمیداد من عزیزمو ببینم که حتی جرات گفتن دلیل نامردیمو هم نداشتم که واسش بگم

\*\*\*

(از زبان پرهام)

اشک میریخت.. اما چرا؟ مگه من واسش مهم بودم که حالا حرفام بخوان اشکشو در بیارن؟  
عصبی از جام بلند شدم و از اونجا زدم بیرون

یه چیزی ذهنمو درگیر کرده بود.. اینکه سمیرا با شوهرش اونجا چکار میکردن؟ اون مهمونی یه مهمونی عادی نیست.. مطمئنم سمیرا از راز اون مهمونی مطلع نیست وگرنه پاشو اینجا نمیداشت اما شوهرش چی؟! یعنی اون هم دست اوناست؟

من باید به خاطر زندگی سمیرا هم شده تا ته این قضیه رو دریابم

\*\*\*

(از زبان سمیرا)

رو به کیارش که میخواست بره سرکار گفتم\_ صبر کن منم حاضر شم.. میخوام برم خونه مون  
کیارش\_ خونتون؟ خونه ی تو اینجاست

من\_ میخوام برم پیشش بابام.. پیش بی بیم.. پیش خواهرام.. فهمیدی یا بازم بگم؟

سری تکان دادو گفت\_ تا ماشین گرم شه زود حاضرشو تا برسونمت

من\_ باشه

و رفتم توی اتاق و حاضر شدم.. بعد از چند هفته برای دیدنشون ذوق داشتم

وقتی رسیدیم سریع از کیارش خداحافظی کردم و وارد شدم





بی بی خیلی از دیدنم خوشحال شد اما سلمی و سحر...

نمیدونم شاید بروز نمیدادن

بی بی چای آورد و توی حیاط نشستیم

هوا سرد بود اما بهش اعتنایی نکردم

بی بی با صدای خرمش رو بهم گفت\_ از وقتی ازدواج کردی حتی کلمه ای هم باهام حرف

نزدی! چرا مشکلتو به من پیرزن نمیگی؟

رو بهش لبخند زدم و گفتم\_ بی بی یادته همیشه از سختی مینالیدم؟ الان اونقدر سخت تر

شده که به نالیدن عادت کردم.. به روی این سختی لبخند میزنم در حالی که نمیتونم باهاش

مقابله کنم و بجنگم

بی بی دستمو گرفت میون دست های نرمش و گفت\_ چرا؟ مگه با میل خودت ازدواج

نکردی؟ پس این سختی چیه؟

با بغضی که به تازگی به گلوم چنگ زده بودم گفتم\_ بی بی.. نمیتونم حرف بزنم.. نمیتونم دم

بزنم.. بهم قول بده تو هم دم زنی! این گوشت در اونم دروازه

بی بی وحشت زده گفت\_ بگو مادر نمیگم دهنم قفل..

و دستشو آروم روی لبش کوبید

سرمو زیر انداختم و گفتم\_ بی بی کیارش بدبختم کرد.. به خاک سیاهم نشوند.. فهمید عاشق

پرهامم به من..

گریه و خجالت اجازه ی ادامه دادن رو بهم نداد

دستمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم\_ بی بی مجبور شدم ازدواج کنم باهاش.. نه میتونستم به

کسی چیزی بگم نه میتونستم شکایت کنم.. پای آبرومون وسط بود.. چادر من حرتم بود اما

کیارش اونو شکست.. نمیخواستم جریان زندگی من توی تمام روزنامه ها نوشته شه و بشه

موضوع گفتگوی در و همسایه



بی بی که توی سکوت اشک میریخت، گفت\_ خدا ذلیلش کنه.. خدا خودش تقاصشو  
 بده.. ببین با بچم چکار کرد.. ای خدا این حق ما نیست

دستشو فشردم و میون هق هقم گفتم\_ بی بی.. بچم چی؟ باید توی بدبختی بزرگش کنم؟

بی بی که تنها کسی بود که میدونست من حامله م زد پشت دستمو گفت\_ تو نباید اینارو  
 توی خودت بریزی.. مگه من مردم که تو انقدر عذاب میکشی؟

سرمو گذاشتم روی زانوش و گفتم\_ چکار میتونم بکنم.. من مثل تماشاچی فیلمی نشستم که  
 بدون توجه به فیلم، انتظار گذر اون فیلمو میکشم تا تموم شه..

همون لحظه سحر و سلمی اومدن توی حیاط پیشمون

هر دو از گریه ی ما تعجب کردن

سحر\_ آبجی چرا گریه میکنی؟ دلت واسه پرهام تنگ شده؟

از این حرفش جا خوردم که متوجه شدو گفت\_ نگران نباش.. دارم باهاش کنار میام

سلمی\_ سمیرا چی شده؟

اشک هامو پاک کردم و گفتم\_ چیزی نیست.. فقط یکم دلم گرفته بود

دستم گرفت و با لبخند تلخی گفت\_ با اینکه در حقت بدی کردم و باهات خوب نبودم اما  
 خواهرتم.. وظیفم اینه به حرفای دلت گوش کنم و تو از دردات واسه منم بگی تا شاید یکم  
 حس کردم وظیفه ی خواهریمو جای آوردم

رو بهش لبخندی پاشیدم و گفتم\_ تو خواهر منی.. وظیفه ای نداری در حقم

و به آغوش کشیدمش که سحر هم خودشو توی آغوشم جای داد

یکم بعد بابا هم اومد و با آغوش باز ازم استقبال کرد

بعد از اینکه بابا و دخترا وارد خونه شدن بی بی رو بهم گفت\_ سمیرا.. تو که با فکر حسرت با  
 پرهام بودن و اینکه کنارش نیستی داری زندگی رو به کامت تلخ میکنی، آیا مطمئن هستی



که دوست داره؟ بهت ابراز علاقه کرده؟ اصلا چی باعث شده تو با امید اینکه اون دوستت داره به یادشی؟

نگاهمو دوختم به شمعدونی های گوشه ی حیاط و گفتم بی بی اون ابراز علاقه نکرده.. کاراش باعث میشه که من به علاقهش پی ببرم.. اینکه مدام زمزمه میکنه من به کیک و قهوه های تو خوردن عادت کردم.. اینکه مدام زمزمه میکنه آرامش تو چه زیباست.. بی بی یه عاشق با شنیدن دوست دارم پی نمیره که اون طرف دوستش داره.. با رفتاراش میفهمه.. این روزا دوست دارم شده که یه کلمه که ۹۰٪ش دروغه..

بی بی لبخندی زدو گفت.. میدونم.. میدونم اما با اتفاقات اخیر و کارای بدش چطور مطمئنی که هنوز دوست داره؟ بازم از کیک و قهوه گفتنش فهمیدی؟

متوجه شدم که چهرم از غمگین بودن در هم جمع شد.. ابرو هامو توی هم گره زدم و گفتم.. از ضربه هاش فهمیدم.. از ضربه و درد هایی که از چهرش بیداد میکردن فهمیدن.. خودش گفت.. گفت دوبار شکست خوردم.. دنیا با من بد تا کرد و منو تنهاتر کرد حالا نوبت منه که تقاصشو پس بگیرم

با بغض رو به بی بی نالیدم.. بی بی من بین دو راهی بودم.. نمیتونستم بین بد و بدترین، بدترینو انتخاب کنم..

بی بی دستمو به نرمی فشرد و گفت.. هیسس گریه دیگه بسه.. بلند شو بهترین کار اینه که خبر حامله بودن تو به بابات بدی.. حداقل باید این سردی یکم از بین بره.. به حرف اون کیارش گوش نده.. اگر قرار بود عاقل باشه همون موقع فکر میکرد

خوشحال بلند شدم و همراه بی بی وارد خونه شدیم

بابا.. بی بی سفره رو پهن کن که خسته و خوردم

با علامت بی بی، رفتم کنار بابا نشستم و گفتم.. بابا میخوام یه خبری بهت بدم که خستگی از تنت در بیاد

با این حرف من سلمی و سحر هم کنجکاو به من چشم دوختند



دست بابا رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم.. با لبخند به چهره ی متعجبش خیره شدم و گفتم\_ آره بابا داری بابا بزرگ میشی.. من یه نی نی خوشگل دارم  
 با این حرف من بابا خندید.. خنده ای که گریه هم چاشنیش بود.. این خنده ی لبریز از اشک، گریه ی همه رو در آورد.. میدونستم از روی شوقه  
 سحر و سلمی هم اشک میریختن

بابا میون گریش دستمو گرفت و گفت\_ بابا جون این بهترین خبر عمرم بود.. خدا سالم واست نگهش داره.. من جز خوشبختی و خوشی شما چیز دیگه ای نمیخوام.. حتی اگر یه ثانیه به آخر عمرم مونده باشه باز منتظر دیدن لبخند شما سه تا میمونم  
 من هم میون گریه گفتم\_ بابا مطمئن باش تمام راه هایی رو که طی میکنم فقط بخاطر شادی تو هست

و در دلم زمزمه کردم\_ وگرنه میتونستم راحت با یه تصمیم با پرهام باشم اما انتخاب من کیارش نامرد بود اما به آرامش شما می ارزید

بابا بغلم کرد.. بعد از اون سلمی و سحر هم ابراز خوشحالی کردن

کیارش وقتی اومدو فهمید که من گفتم اولش میخواست سرمو بکنه اما بعدش آروم شد بعد از صرف شام که لبخند روی لب همه بود، منو کیارش راهی خونه شدیم

توی راه بودیم و داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم.. حالا دنیا واسم رنگ دیگه ای گرفته بود.. این فسقلی مامان میتونه زندگی منو عوض کنه.. این فسقلی تمام زندگی منه.. از خدا میخوام بچم سالم بدنیا بیاد و بشه همدم مادرش.. بشه همدم من تا جونمو تقدیمش کنم

با نشستن دستی روی پام سر چرخوندم سمت کیارش

با اینکه نگاهش به رو به رو بود اما با لبخند گفت\_ خوشحالم که داری منو بابا میکنی.. تو و این بچه همه ی زندگی منید.. خوشحالم که هستی

پامو تکان دادم که باعث شد دستشو بکشه کنار



من پرنده ای که مال تو نباشه و به زور تو توی قفس حبس باشه، حتی اگر هزاران قفس  
واسش بسازی بازم میره

من صبر میکنم.. بچم که بدنیا اومد و یکم بزرگ شد دستشو میگیرم و میرم.. شده از این دنیا  
با هم میریم اما مهم اینه که باید از پیش تو بریم.. خواهی دید

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت\_ اصلا من شکر خوردم.. اون اشتباهو کردم فقط واسه  
اینکه تو رو کنارم نگه دارم.. سمیرا د آخه عوضی تقصیر من چی بود؟ تقصیر من چیه که تو  
حست به من از بین رفت

دستمو بالا بردم و گفتم\_ هیسسسس عاشقی در نمیزنه.. بدون در نزدن وارد قلب میشه و  
همونطور بدون اطلاع میره.. دست من نیست لطفا دیگه بس کن.. هیچی نگو.. فقط بدون  
حالم از تو و وجودت بهم میخوره

\*\*\*

(۵ ماه بعد)

۵ ماه گذشت.. نمیدونم به چه شکلی اما کیارش روز به روز اوضاعش بدتر میشد و عشق  
من به بچم بیشتر.. نمیدونم مشکل کیارش از چی بود اما یه مشکلی داشت که حاضر نبود  
بره دکتر

چند روز دیگه عروسی ساحل با مانی هست.. از پرهام خبر ندارم فقط دیروز بهم پیام داد  
که فردا باید ببینمت.. پنهانی بیا میخوام چیز مهمی رو بهت بگم..

با این فکر، یادم اومد که امروز باهاش قرار داشتم.. میدونستم کار اشتباهیه اما دلم بی قرار  
بود.. بی قرار دیدنش و اون خبر مهمی که ازش صحبت میکنه

سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون.. شکمم بزرگ شده بود و راه رفتن رو واسم سخت تر  
میکرد



نمیتونستم چادر بپوشم چون میترسیدم چادر جایی گیر کنه و بخورم زمین و واسه این کوچولویی که همه ی زندگیمه مشکلی پیش بیاد

مانتوی گشاد سفید رنگی با شلوار پارچه ای سفید رنگی و کفش عروسکی سفید رنگ و شال طلایی پوشیدم

با اینکه واسط بهار بودیم، اما هوا گرم شده بود

وقتی رسیدم به مقصد مورد نظر، کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم

قرارمون توی کافی شاپی که نزدیکی های پارک قرار داشت بود

وقتی وارد کافی شاپ شدم از دور پرهام رو دیدم که توی خودش بود.. ریش هاش بلند شده بود اما هنوز هم تیپش جذاب و چهرش خاص بود.. قلبم خورد شد.. یه آدم چقدر میتونه تنها باشه؟ میدونم با اینکه چند روز دیگه عروسی ساحله، اون بازم زجر میکشه.. هم از یاد گذشته با ساحل و هم از رنجش مانی

نفس عمیقی کشیدم و رفتم نزدیکش.. با حس حضور من سر بلند کرد

تا منو دید اول نگاهی به صورتم کرد و سپس چشمش به شکمم افتاد.. رنگ از رخس پرید.. نمیدونست من حاملم.. میدونم با خودش فکر میکنه، انقدر پیش من فراموش شده که حاضر شدم کیارشو بابا کنم در حالی که اصلا اینطور نبود و نیست

بدون اینکه نگاهشو از شکمم بگیره با بغض خطاب بهم زمزمه کرد\_ این.. این راسته؟

روی صندلی نشستم.. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم\_ آره

چشم هاشو محکم روی هم فشرد و سرشو چرخوند سمت پنجره و سپس چشم هاشو باز کرد

دستی به ریشش کشیدو گفت\_ حتی حق ندارم بپرسم چرا ! میدونی چرا؟

به چشم هام خیره شدو گفت\_ چون اون عشق گذشت خانم زارع.. همه چیز طی گذشت زمان تغییر میکنه مثل تو

ناراحت شدم.. از خانم زارع گفتنش..



لب به دندان گرفتم و گفتم\_درسته همه چیز عوض میشه اما فقط یه چیز عوض نمیشه..اونم..اونم..

خدایا چطور بهش بگم؟ چطور بگم من تغییر نکردم؟ من هنوز همون عاشق دیوانم که بودم به کلافه بودنم پی برو گفت\_لازم نیست بگی..اگر اونی که تو میخوای بگی تغییر نکرده بود الان راحت میگفتیش..بیخیال گفتم بیای اینجا تا راجب یه مسئله ی مهمی صحبت کنیم..فقط قبلش قول بده آروم باشی چون هدف من این نیست که بچت آسیب ببینه سری تکان دادم و چشم بهش دوختم

پرهام\_از دور حواسم بهت هست مخصوصا به شوهرت..متوجه ی حال جدیدش هستم..وضع آشفتش..شوهر تو یه دروغگوی تمامه..تو فقط با عشق باهش ازدواج کردی در حالی که پشت زندگی کیارش رازهای بزرگی مخفی شده

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_اونشب تو مهمونی با دختری که بودم،دختره عضو گروه قاچاق مواد بود..به اصرار منو به اون جشن برد..کیارش اصلا توی شرکت مدیریت بازرگانی کار نمیکنه..اون رفت آلمان با گروهی اما نه برای حمل محصولات بلکه برای حمل مواد مخدر..اونشب اونا مهمونی برگزار کردن تا همه رو سرگرم کنن و گروهشون از اون طرف پنهانی مواد رو جاسازی کنه و بفرستن چین..کیارش الان معتاد شده..اون شب تو رو به عنوان خواهرش جا زد چون کسی که عضو گروه قاچاقه نه باید ازدواج کرده باشه نه بچه دار باشه در غیر این صورت زن و بچش کشته میشن..من کمکت میکنم تا هر تصمیمی که داری رو عملی کنی..میدونم سخته عشقت اینطوری باشه اما باور کن همش عین حقیقته حرف هاش مثل پتکی بودن که توی سرم میخوردن..نمیتونستم باور کنم..امکان نداشت؟ خدایا همین؟ همین؟

با اینکه بدون مدرک نباید باور میکردم اما نمیشد..همه چیز با هم جور در میومد..زنگ نزدن کیارش به من وقتی آلمان بود..حرکات مشکوکش..حال الانش..یه شب پولدار شدنش..همه چیز با هم جور در میاد

حالم بد بود..نفسم بالا نمیومد..شکمم تیر میکشید قلبم تیر میکشید



پرهام متوجه ی حالم شد..وحشت زده رو بهم گفت\_ سمیرا خوبی؟

حال خودم مهم نبود..فقط بچم مهم بود

تنها کاری که تونستم کنم یه چیز بود

به میز چنگی زدم و نالیدم\_ بچم چیزیش نشه

و چشمام سیاهی رفت و از قدرت چنگ زدنم کاسته شد

\* \* \*

زمستان سر رسیده بود..برف سفید تمام حیاط رو پوشانده بود..حیاط سفید بود اما آسمان

سیاه..پوزخندی زدم..مثل من..با چهره ی سفید اما بخت سیاه

بعد از اون شب با کسی حرف نزدم..پرهام منو رسوند بیمارستان و رفت و من هم گفتم که

فشارم افتاده بود

کیارش شک کرده..فکر میکنه حالم از غم دوری عشقه اما اینطور نیست..

روز به روز بیشتر به این نتیجه میرسم که کیارش معتاده

گنااهش زیاد واسم مهم نیست چون خدا خودش تقاصشو ازش میگیره اما..

بچه ی من پدر میخواد..بچه ی ۵ ماهه ی من پدر میخواد..مونس من پدر میخواد..باید از

فردا تلاشمو برای ترک اعتیاد کیارش کنم

با اینکه خیلی ضعیف شدم و کار کردن واسم سخته اما..من سمیرام

سمیرایی که همه ی دردهای دنیا رو به جون خرید و مطمئنم که میتونه تا ابد روی پای

خودش بایسته و مثل یه مرد زندگی کنه..کیارش مرد نیست اون فقط یه نره که ذره ای

غیرت داره اما اونم با معتاد بودنش داره از دست میده

بچه ی من مونسمه..باهاش حرف میزنم..بهش میگم از حالم..اون هم گاهی لگد میزنه که

منو بیشتر ذوق زده میکنه..ناخواسته از ذوق لگد بچم،واسه کیارش تعریف میکنم اما انگار

اون حتی حوصله ی منو هم نداره چه برسه به این طفل معصوم





پتوی نازکی دورم انداخته و لب پنجره ایستاده بودم.. با سر انگشت هام روی پنجره بی هوا  
شکل هایی میکشیدم

نوک انگشت هام سرد شده بود.. دستمو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم.. خنکی انگشت  
هام حس خوبی بهم میداد.. با اینکه سرد بود اما خوب بود

با صدای کیارش، برگشتم و به چهره ی آشفته ش و موهایی که به تازگی دوباره بلند شده  
بودند چشم دوختم

از روی مبل بلند شدو گفت\_ میخوام برم یه سر به مادرم بزنم چیزی لازم نداری تو راه  
واست بگیرم؟ چیزی دلت نکشیده؟

این حرفش نشون میداد که یعنی تو نباید بیای.. متوجه شدم قراره کدوم گوری بره و چه  
غلطی کنه

با خشم گفتم\_ کیارش به خودت بیا.. این زندگی نیست

چهره شو در هم کردو گفت\_ چی میگی تو؟

من\_ یا خودت ترک میکنی یا من ترک میدم

دستی توی هوا تکان داد و با عصبانیت گفت\_ باز سر این بحث های چرت و پرتو باز  
کردی؟ من معتادم؟ فکر کردی حالینه؟ هر کس یه چیزیش شد معتاده؟ آره همه معتاد و  
مریضن فقط تو سالم و خوبی

پوزخندی زدمو گفتم\_ خوب میدونم.. خیلی هم خوب میفهمم.. وقتی زیاد مواد میزنی شب  
توی خواب ناله میکنی.. وضعت آشفته هست.. بدن درد گاهی داری.. بعضی مواقعی که  
پیش مادرتی شنگول میزنی.. چند مدت پیش به من تجاوز کردی و علاقه زیادی به نزدیک  
شدن به من داشتی اما الان من از تو نمیتروسم

بلند تر ادامه دادم\_ میدونی چرا؟ چون هیچ تمایلی نداری.. چهرت بیداد میکنه که از همه چی  
خسته شدی و حوصله هیچیو نداری اما فقط دنبال اینی که مواد بکشی.. حتی.. حتی شکاک  
هم شدی



با عصبانیت اومد سمتم که باعث شد قدمی به عقب بردارم. بازومو محکم گرفت و گفت\_من شنگول میزنم؟ تو حالت نیست وقتی مامانو میبینم میخوام شادش کنم.. از همه چی خسته شدم چون این زندگی رو نمیخوام.. رویای من با الان فرق داشت سمیرا با بغض گفتم\_خودت میگفتی! میگفتی فقط روایات اینه که من زنت باشم و پیشت.. پس اینا چیه؟

دستی به صورتش کشیدو گفت\_این چرتو پرتارو کی بهت گفته؟ کی اومده شعر تحویل داد؟

من\_مگه کسی باید بیاد بگه.. خدایا مرز شوهر بی بیم معتاد بود.. با اینکه بچه بودم اما یادمه.. بی بی با مامانم دردو ول میکرد و میگفت از حالاتش.. تو هم شبیه اونی.. من که بچه نیستم خر باشم و نفهمم

کیارش\_ببند دهندو.. ببند دهندو لاشخور دروغگو

و مشتی خوابوند توی صورتم که تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین.. برای حفاظت از بچم تنها کاری که تونستم کنم این بود که دستمو حصار کردم تا شکمم به زمین نخوره که همین طور هم شد اما دستم خیلی درد گرفت

با گام های بلند از خونه زد بیرون.. سرمو روی کاشی های سرد خونه گذاشتم و زار زدم میدونستم روزی با یه مشکل از قدرت عشق کاسته میشه.. بی بی همیشه میگفت بین عشق تا نفرت تنها یه قدم فاصلست و حالا کیارش فاصله اون قدم رو طی کرده بود.. نه تنها نسبت به من بلکه نسبت به کل زندگیش قدم نفرت رو طی کرده بود و حالا...

خسته و بیمار بود

\*\*\*

(یک ماه بعد)

یک ماه گذشت.. با سیاست زیاد از خونه قهر کردم و چند روزی رو خونه ی بابام موندم.. کیارش اومد و با قول اینکه ترک میکنه منو برگردوند خونه



حالا هشت روزه که مواد نمیزنه اما بدنش درد داره..شبا ناله میکنه..تب میکنه..حتی چند روزی ناخواسته شلوارشو خیس میکردو من بیچاره با این شکم بزرگم و حالم، و حال کیارش مجبور بودم که تر و خشکش کنم..مثل بچه ی چند روزه

به این حالش شک کردم اما بعد خودش توی هزیون گفت که روزای آخر مواد تزریق میکرده

زندگی سخت بود..سخت تر از ثانیه ی پیش

خودم ضعیف تر شده بودم اما با امید اینکه کیارش خوب شد حال منو جبران میکنه دوباره تلاش میکردم..من به کیارش تا ابد مدیونم..نمیتونم ولش کنم برم که بگن اون زن زندگی نیست..زن زندگی اونیه که تا پای مرگم همراه و کنار شوهرش باشه حتی اگه اون شوهر دشمن آدم باشه

باید کمکش کنم..حالش دست خودش نیست..گاهی زیر لب زمزمه میکرد افشار لعنتی..شک کردم شاید رئیس باندشون باشه

پرهام چند بار بهم زنگ زد و من برای اینکه کیارش شکاکیتش کمتر شه جواب ندادم که پرهام هم بیخیال شد

الان که فکرشو میکنم میبینم زندگیم مهم تر از پرهامه

همه میدونن که کیارش معتاده اما کاری از کسی ساخته نیست..بابا گفت بفرستیمش کمپ و کیارش داد میزدو میگفت نه منم گفتم لازم نیست چون وقتی میل ترک در اونجا رو نداره بی شک که ترک نمیکنه فقط پول الکی هدر میره

با صدای کیارش رشته افکارم از هم گسست

برگشتم سمتش که گفت\_ سرم درد میکنه..دستم همینطور..سمیرا بزار فقط یکی

با تحکم زیاد غریدم\_ نه بهت گفتم اگر رفتی سمت مواد میرم

کیارش خداروشکر مصرف موادش زیاد نبود واسه همین اونطور که فکر میکردم عذاب نمیکشید اما خداروشکر میکنم که درد بدون من رو هنوز هم حس میکنه و بخاطر همین حاضره ترک کنه چون میترسه من ولش کنم



\* \* \*

چند مدت گذشت..کیارش بهتر شده بود یعنی امید پیدا کرده بودم به اینکه کیارش دیگه سمت مواد نمیره و ترک کرده

اونروز...اونروز بدترین روز زندگیم بود..اتفاقی افتاد که باعث شد من بمیرم..من مردن خودمو به چشم دیدم

بی بی اومد بالای سرم و با گریه گفت\_خوبی؟

همونطور که پتو رو روی صورتم میفشردم،میون هق هقم فریاد زدم\_بی بی ولم کن..میخوام تنها باشم..

و با صدای بلندی گریه کردم..این دل من کی خالی میشه؟چرا همش بدبختی؟چرا همش درد؟

وقتی مطمئن شدم که بی بی رفته،جیغ رو هم چاشنی گریه م کردم

چشم هامو بستم و ناخواسته پرنده ی ذهنم پرکشید سمت اون روز شوم:

امشب بی بی به خاطر خوب شدن کیارش ما رو شام دعوت کرد خونه

با کیارش راهی اونجا شدیم..وقتی رسیدیم استقبال خوبی ازمون کردن

همه توی حیاط نشسته بودیم..بی بی رفت تا چای بیاره من هم پشت سرش رفتم..با این شکم بزرگم نشستن گاهی خستم میکرد

رفتم کنار بی بی ایستادم که منتظر بود تا آب جوش بیاد

بی بی برو بشین ننه..واسه بچت خوب نیست

لبخندی زدم..دستی روی شکمم کشیدم و گفتم\_فقط به امید بچم پای کیارش نشستم تا خوب شه

بی بی هم در جوابم لبخندی زدو گفت\_خدا واست نگهش داره..من ایمان دارم که کیارش مرد خوبیه..به نظرم قدرشو بدون شاید یه روز دیر شه..آدمای کثیف این دوره زمونه جووتامونو خراب میکنن وگرنه بنده خدا هر کار میکنه بخاطر تو هست



لبخندی زدم و دوباره دستی روی شکمم کشیدم..توی دلم زمزمه کردم\_میبینی مامان؟این همه ما اذیت شدیم بازم بابات کلی خاطرخواه داره

هموم لحظه بچم لگدی زد که وجودم سرشار از شادکامی شد..الهی فدایم شم..دیروز رفتم دکتر..دکتر بهم گفت پسر..همیشه عاشق بچه ی پسر بودم

چشم هامو بستم و اسمی که دوست داشتم خودم روش بزارم رو زمزمه کردم

امید

پسر من امیده..امید زندگی من..امید هدف من..امید جون من

رو به بی بی گفتم\_اسم بچمو میخوام بزارم امید

بی بی با لبخند به خوشحالی من نگاه کرد و دعا کرد که زندگیم با کیارش به روال عادی برگرده

با بی بی به حیاط برگشتیم..کیارش کمی مضطرب بود..مدام نفس عمیق میکشید

بی اختیار دستمو روی دستش گذاشتم و آروم رو بهش گفتم\_خوبی؟خیلی وقته دست به مواد نزدی نباید درد داشته باشی

دستمو نوازش دادو گفتم\_وقتی عشق زندگیم پرستار منه چرا من باید اذیت بشم؟گور بابای مواد..فقط تو

همون موقع صدای رعد و برق اومد

بابا\_الان بارون میگیره..بیاید بریم داخل

وسایل رو جمع کردیم و رفتیم داخل خونه

توی سکوت نشسته بودیم

سرمو به دیوار تکیه دادم..همونطور که از ویار شدید در حال خوردن کشک بودم،زیرلب زمزمه کردم\_مگه صدایی قشنگ تر از صدای بارون هست!

خود بارون و صدای حس خوبی رو به وجود آدمی تزریق میکردن..باون منبع آرامش بود



صدای کیارش رو کنار گوشم حس کردم\_آره..صدای تو  
 نمیدونم چرا اما با این حرف کیارش ذهنمو سوق دادم سمت پرهام. الان کجاست؟ چکار  
 میکنه؟ با کیه؟ چی میخوره؟  
 چشم هامو روی هم فشردم تا اشکام سرازیر نشن  
 اون شب به خوبی گذشت..البته فقط همون لحظه  
 بارون نم نم میبارید..اما هوا رطوبت داشت و باد سوزناکی میوزید  
 با کیارش از همه خداحافظی کردیم..همین که خواستیم سوار ماشین بشیم، کیارش یه لحظه  
 سرجاش ایستاد  
 بابا با تعجب گفت\_چی شد؟ خوبی؟  
 کیارش چشم هاشو روی هم فشرد و گفت\_من..من خوبم  
 که همون لحظه پخش زمین شد و بدنش شروع کرد به تشنج کردن  
 همه چیز ناگهانی و در یک لحظه اتفاق افتاد..گیج شدم..مغزم فرمان نمیداد کاری انجام  
 بدم  
 چش شد یه دفعه؟  
 با جیغ سلمی و سحر به خودم اومدم و مثل بی بی و بابا دویدم سمت کیارش  
 همون موقع همسایه ها از شلوغی ما اومدن بیرون..پونه هم اومد  
 با دیدن حال کیارش با نگرانی مدام میپرسید چی شده؟  
 میدونستم چش شده..دوباره مواد مصرف کرده..اون آشغال زندگی واسش مهم نیست..من  
 واسش مهم نیستم..تا چند ساعت پیش داشت فحش مواد میداد اما حالا همون مواد اونو  
 به این حالو روز انداخته  
 تنها کاری که تونستم کنم این بود که با صدای آرومی نالیدم\_زنگ بزنید اورژانس

\* \* \*



توی راهروی بیمارستان نشسته بودیم.. پونه هم اومده بود و با گریه هاش روی اعصابم بود

بالاخره دکتر اومد بیرون

رو بهمون گفت\_ ایشون مواد مصرف میکنن؟

بابا سریع گفت\_ نه تازه ترک کرده

دکتر دستی به لباسش کشیدو گفت\_ انگار که دوباره مواد مصرف کردن.. باید اینجا

بخوابونیمشون.. به خون نیاز دارن.. واسه ترک باید خون آلوده از بدنش خارج شه

بی بی\_ گروه خونیش چی هست؟

دکتر\_ O+

خدایا چکار کنم؟

یه دفعه پونه گفت\_ من O+ هستم

من\_ نه پونه

پونه آروم رو بهم گفت\_ بزار حس کنم پوچ نیستم

و همراه دکتر وارد اتاق شد

حالم بود بود.. فشارم افتاده بود.. کیارش نامرد بود.. من گیر چه زندگی افتادم؟ دوباره؟ خدایا

دوباره؟ آنچه چرا؟

\*\*\*

چند روز گذشت.. کیارش مرخص شد و دوباره برگشتیم خونه.. تازه دو ساعت بود که رسیده

بودم.. در اثر نرسیدن مواد به کیارش، عصبی بود..

تا روی مبل نشستم رو بهش فریاد زدم\_ تو یه کثافتی.. نه تنها دلت برای خودت و بچت

نمیسوزه، بلکه برای منم نمیسوزه.. منو باش گفتم عشق شاید درمان دردت باشه..

بلندتر فریاد کشیدم\_ اما نه.. حتی دلت واسه من نمیسوزه که با شکم بزرگ توی احمق رو تر

و خشک کردم.. از تو پرستاری کردم در حالی که باید همه چیز برعکس میبود.. من از خودم



گذشتم تا پدر بچم سالم باشه.. من ماه دیگه زایمان میکنم.. تو به فکر چی هستی؟ آینده یا مواد؟ تو یه کثیفه\*ر\*ز\*ه هستی که خلافاکار بودنو متجاوز و کثیف بودنت هیچ، معتاد الدنگ هم شدی.. بدبخت بی عرضه جنم داشته باش.. به خودت بیا.. از هیکل گندت خجالت بکش.. آبروی من جلوی بابام رفت.. جلوی همه رفت.. من دیگه نمیتونم با تو زندگی کنم.. گور بابای بی پدری.. بچمو تنها بزرگ میکنم.. هیچکس به وجود کثیف تو نیاز نداره... تو یه روانی و معتاد هستی و همین و بس

کیارش مثل ببر یورش اومد سمتم.. چند قدمی عقب رفتم

یقمو توی چنگ گرفت و از لای دندون غرید\_ من روانیم؟ روانی تویی ه\*ر\*ز\*ه.. میخوای منو ول کنی بری با اون مرتیکه؟ من معتادم.. فکر تو منو به این روز انداخت.. تو مسبب همه چی هستی

دستشو پس زدم و گفتم\_ دست پیشو میگیری زمین نیوفتی؟ حالا آدم بده من شدم؟

کیارش سرمو از پشت کوبید به دیوار و گفت\_ حرفتو پس بگیر.. به من نگو روانی و معتاد.. من متجاوز گر نیستم.. من عاشق تو بودم.. من بخاطر خوشبختی تو رفتم تو باند قاقاق تا بتونم پولدار شم.. بی هدف معتاد شدم

سمیرا||| من عاشقتم حالا توی هرزه به من فحش میدی؟ هان کثافت؟

و مشت محکمی خوابوند توی صورتم که بخش زمین شدم

درد سر و صورتم مهم نبود.. مهم بچم بود

نالیدم\_ کیارش بچم.. دست به من نزن

اما اون کارد میزدی خونش در نمیومد.. جز خشم به هیچی فکر نمیکرد

دست کرد کمر بندو شروع کرد به کتک زدن من.. میون کتک هاش فحش های رکیکی هم نثارم کرد.. هر چی التماسش کردم بی فایده بود

دستم روی شکمم گذاشته بودم تا حداقل بچم آسیب نبینه اما هدف اون بیشتر سمت شکمم بود





انقدر زدو زدو زد که اواخرش ناخواسته دستم از روی شکمم جدا شد و بی جون کنار شکمم  
روی زمین افتاد و از درد شکم و صورت و..چشم هام بسته شدن  
هیچوقت به این روز فکر نمیکردم..فکر نمیکردم زندگی من و حال کیارش به این روز کشید  
شه..

درسته حرف های بدی به کیارش زدم اما مگه من دل ندارم؟ تا کی درد بکشم و دم نزنم؟!

من گلی خشکیده در بشکسته گلدانم هنوز  
از ازل بیمارم و دنبال درمانم هنوز  
در پس یک شیشه ی بشکسته دور از آفتاب  
شاخه ای بشکسته در بشکسته گلدانم هنوز  
گر چه دلتنگ بهار و بلبل سر گشته ام  
در پی سرمای جانسوز زمستانم هنوز  
ر\*ق\*ص گل در زیر باران دلنوازی میکند  
من ولی در حسرت یک قطره بارانم هنوز  
از همان روزی که با غم عهد و پیمان بسته ام  
تا که هستم بر سر آن عهد و پیمانم هنوز  
زنده بودن را فقط احساس ثابت میکند  
زندگی را دشمن احساس میدانم هنوز  
زندگی یعنی دبستانی که از غم ساختند  
من همان شاگرد پیر آن دبستانم هنوز  
مانده ام با این همه گوش گران و چشم کور



با که گویم بی سبب در کنج زندانم هنوز

\* \* \*

به سختی چشم گشودم.. تمام تنم درد میکرد.. صدای پیچ پیچ میومد اما متوجه نمیشدم که  
چی میگن

هر طور که بود بالاخره چشم هامو باز کردم.. بی بی و پونه و سحر و سلمی و ساحل بالای  
سرم بودن.. با دیدنم اومدن سمتم

ساحل\_ سمیرا ! خوبی؟

بی بی با ناراحتی گفت\_ خدا منو بکشه.. چی شد یه دفعه مادر؟

سحر دستمو به نرمی فشرد و با بغض زمزمه کرد\_ آبی! من قول دادم که دیگه اذیت  
نکنم.. تو فقط خوب شو

در جواب همشون، سکوت کردم و چشم هامو بستم.. تمام صحنه های اون شب توی ذهنم  
تداعی شدن

کیارش! کتک هاش! بچم!

وحشت زده چشم باز کردم.. رو به بی بی گفتم\_ کیارش کجاست؟

سلمی\_ بیرونه.. توی راهرو

ناخواستہ دستم کشیده شد سمت شکمم.. دیگه ورم نداشت پس بچم کو؟

همه متوجه ی سوالم شدن

بی بی\_ بچت هم خوبه مادر.. تو نگران نباش

چشم هامو بستم.. خدایا شکر.. بچم زندست

با لبخند گفتم\_ میخوام بینمش



ساحل\_ا..الان وقتش نیست..تو فعلا استراحت کن

من\_ نه میخوام بچمو ببینم.بگید بیار..

با یاد آوری اینکه از دنیا اومدن بچم زود بود، با نگرانی گفتم\_وقت زایمان نبود..بچم  
خوبه؟ چیزیش شده؟

بی بی نتونست جلوی خودشو بگیره و با گریه از اتاق خارج شد

سحر اومد سمتم و دستمو گرفت..با بغض گفت\_به تو دروغ گفتن..کیارش جوری تو رو  
کتک زد که..که بچت مرد

با این حرف سحر، دنیا ایستاد..

بچم مرد؟ یعنی مرد؟ رفت؟ باباش اونقدر کتکش زد که مرد؟ مامانشو ول کرد رفت؟ مونس  
مامانش، رفت؟

رفت و منو تنها گذاشت؟ مگه قرار نبود بشه همدم من؟ اون به حرف هام گوش میکرد

اشک هام خود به خود سرازیر شدن..

میون گریه جیغ کشیدم\_کیارش\_\_\_\_\_

خدایا باورم نمیشه! همه چیز اینطور تموم شد؟ آخه چرا؟ تنها چیزی که داشتمو هم ازم  
گرفتی؟ مگه بسم نبود؟ آخه گناه من حقیر چی بود که باید اینطوری تاوان پس بدم..اونم سر  
مرگ بچم؟

یه دفعه در باز و کیارش وارد شد

از جام بلند شدم..سرم رو از دستم کشیدم بیرون و یورش بردم سمت کیارش

توی سکوت سرجاش ایستاده بود

به لباسش چنگ زدم و با حالت ضجه رو بهش گفتم\_کثافت بچمو کشتی! نامرد همش  
تقصیر تو هست..من هر کار کردم اون سالم بمونه اما تو همه چیزو نابود کردی! تو منو هم  
نابود کردی..خدا ازت نگذره..این بود جواب من؟ هااااان؟



روی دو زانو روی زمین نشستم و به خاطر داغ بچم اشک ریختم.. بچه ای که میتونست الان اینجا باشه.. بچه ای که حرف های منو شنید.. اون واقعا بچم بود.. من حسش کردم  
 نباید اینطور میشد ! نه..

\* \* \*

با یاد آوری اون روزها دوباره حالم بد شد.. پتو رو محکم توی مشتم فشردم تا صدای گرم بلند تر نشه اما نمیشد..

پتو رو رها کردم و زار زدم.. خودمو خالی کردم

کیارش حلالیت نمیکنم.. بخاطر بالاهاپی که سرم آوردی.. نمیبخشمت

الان ده روزه خونه ی بابام هستم.. نه لب به غذا زدم نه حتی حمام رفتم

حاضر نشدم ثانیه ای کیارش رو ببینم.. بابام هم گفت کیارش واسه ما تموم شد.. مردم هر چی میخوان بگن باید طلاق بگیریم

پرهام فهمید.. اومد اینجا.. پا به پای من اشک ریخت و آروم کرد اما چه آروم کردنی؟ فقط وجودش بود که منو آروم میکرد.. فهمیدم چقدر دوستش دارم و بهش احتیاج دارم.. وجود پرهام منو از خود بی خود میکنه.. زمزمه ی آرومش قلبمو میلرزونه

زندگی با من بد تا کرد.. کیارش باید تقاصشو پس بده

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.. پرهام بود.. جواب دادم

من\_سلام

\_سلام.. دوباره گریه کردی؟

من\_نه

\_دروغگو.. صدات لوت میده

بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم\_ با اینکه بچمو ندیده بودم اما ندیده داغش بد به دلم نشست



\_هیشششششش فراموش کن..گریه کاری رو درست نمیکنه..حاضر شو دارم میام  
 اونجا..میخوام ببرمت جایی  
 من\_بین باور کن اصلا..

میون حرفم پرید و گفت\_چونه نداریم..زود باش..تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام..به خودت  
 برس

بلند شدم و رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم..زیر چشم هام گود افتاده بود..چهرم  
 حالمو به خوبی نمایان میکرد

با بی حوصلگی رفتم سر کمد..مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و برای اینکه پرهام ناراحت  
 نشه،شال آبی رنگی هم سر کردم

اونقدر گریه کرده بودم و خودمو زده بودم که چادرم رو وسط خیابون جا گذاشتیم و الان  
 چادر نداشتم..یعنی داشتم اما خونه کیارش بود و من حاضر نشدم که کسی اونجا بره

موهامو کامل داخل بردم و رفتم بیرون

سلمی\_آجی کجا میری؟

آروم و بی حوصله جواب دادم\_پرهام گفت میاد دنبالم..نمیدونم کجا میخواد ببرتم

همون لحظه بی بی اومد و گفت\_برو مادر..یه هوایی بخوری رنگ و رو باز شه

لبخند خیلی کمرنگی زدم و رفتم و کفشمو پوشیدم

بی هدف توی کوچه منتظرش ایستاده بودم..شاید سکوت محیط بیرون باعث میشد بیشتر  
 توی خودت باشی و این منبع آرامش بود

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم..پرهام بود

رفتم و سوار شدم

رو به با نگرانی گفت\_خوبی؟چند بار بوق زدم متوجه نشدی

رومو کردم سمت پنجره و گفتم\_نه خوب نیستم



پرهام\_سمیرا خوب باش..خوبی تو منو هم خوب میکنه..

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_ببین میخوام ببرمت پیش عمم..درسته باهاشون قطع ارتباط کردم اما با کلی گریه و التماس عمه بالاخره راضی شدم برم اونجا اما با تو..باید بفهمم اون پرهام احمقی که میشناسن دیگه تنها نیست..یه عشق داره..یه عشق پاک

ناخواسته قلبم لرزید..برگشتم سمتش که گفت\_دوشیزه مو حنایی منو همراهی میکنید؟

با لبخند کمرنگی سرمو تکان دادم که لبخند عمیقی زدو راه افتاد

وقتی رسیدیم،با استرس پیاده شدم..

خونشون بزرگ بود و با صفا..نفس عمیقی کشیدم

با فاصله از هم حرکت کردیم سمت خونه

زن مسن و شیککی که به نظر عمش میرسید دم در به همراه پسر جوانی ایستاده بودن

وقتی نزدیکشون شدیم،عمش سریع پرید توی بغلش و بساط گریه زاری راه انداخت

اون پسر مطمئن بودم مانی هست..رو بهش آرام سلام کردم

وقتی پرهام از عمش جدا شد رفت سمت مانی

مانی دست دراز کرد تا بهش دست بده اما پرهام فقط سلامی کرد و وارد خونه شد

رو به عمش سلام کردم و دست دادم که شل دست دادو سریع جدا شد

همه وارد شدیم..همون لحظه دختر جوونی اومد که مثل مادرش کمی با من سرد بود

وقتی نشستیم عمه ش گفت\_دردونه ی عمه..از وقتی تو رفتی من نابود شدم

پرهام پوزخندی زدو گفت\_نیومدم واسه رفع کدورت ها فقط اومدم بهتون سر بزنم

عمش با ناراحتی گفت\_عمه جان الان اون بحث ها گذشت



پرهام با تحکم رو بهشون گفته\_ اون بحث ها گذشت اما دیگه هیچ چیز دیگه ای عوض نشده.. همه چیز باید مثل قبل باشه تا یادم نره که شما منو بدبخت و تنهایی بیش فرض نکردید.. سمیرا زخم نیست.. اما عشقمه.. کسی هست که مانی اجازه نداد ساحل اینطور باشه

عمه ش نگاهی به من انداخت و گفت\_ پس مبارکه.. کی ازدواج میکنید؟

پرهام سرشو به پشتی مبل تکیه دادو گفت\_ سمیرا تازه بچش فوت کرده.. اما بالاخره مال من میشه

ته دلم شاد شد از اینکه علاقشو جلوی همه فریاد زد

اما با حرفی که عمش زد این خوشی به غم تبدیل شد

\_ بچه داره؟ یعنی شوهر داره؟ پرهام جان ما چنین خانواده ای نبودیم که با انسان های خیانت کار رفت و آمد کنیم.. چی بگم والا..

پرهام از جاش بلند شدو گفت\_ چنین خانواده ای نیستید؟ آهان بله با چنین کسای نمیگردید در حالی که خودتون جزو همون دسته از آدمها هستید

مانی بالاخره به حرف او مد\_ پرهام بس کن

پرهام\_ از اولم جای من اینجا نبود

و رفت سمت در ورودی که مونا ملتمسانه گفت\_ پرهام نرو

پرهام برگشت سمتش و گفت\_ خدانگهدار

من هم بدون حرفی پشت سرش راه افتادم و از خونه خارج شدیم

توی ماشین بینمون سکوت سنگینی بود.. با حال پرهام، حال خودمو به کل فراموش کرده بودم

دوست داشتم به عنوان یه عاشق آرومش کنم

بنابراین آروم دستمو جلو بردم و روی دستش که روی فرمون بود گذاشتم



قلبم به شدت میتپید.. با این حرکتم پرهام لحظه ای لرزید و سپس از شک زیاد ماشینو نگه داشت

دستمو برنداشتم.. نمیخواستم اولین برخوردمون کوتاه باشه

با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم

چشم هاشو بست و دستمو گرفت.. چقدر دست هاش گرم و نرم بودن.. دست هاش همون دست هایی بودن که روزی آرزوی گرفتنشونو داشتم

هر چی از خوبی این حس توصیف کنم باز کمه

دستمو روی صورتش گذاشت و زمزمه کرد.. این دست ها چقدر لطیفن

بی هوا با دستم روی گونش کشیدم که گفت.. فکر نمیکردم این همه صفات خوب دیگه ای داشته باشی.. من فقط عاشق زیبایی چهرت و درونت شدم اما تو..

درون زیبایی داری.. موهای زیبا.. دست های لطیف و حتی.. احساس لطیفی هم داری

زمزمه کردم.. این ها فقط مال تو هست

دو دستمو توی دستش گرفت و گفت.. پس فقط برای من نگهشون دار.. به زودی کارای طلاق تو انجام میدم.. میای پیش خودم.. دیگه دست کسی بهت نمیرسه

من.. کیارش منو طلاق نمیده مطمئنم

پرهام.. بی خود کرده.. تهدیدش میکنیم.. بهش میگیم اگر طلاق تو نداد، بابت کتک هاش که باعث مرگ بچت شد و تو آسیب دیدی و هم اینکه توی کار مواد بوده خودشو گروهشو پیش پلیس لو میدیم

با ترس گفتم.. نه نه این ریسک بزرگیه.. ما اون باندو نمیشناسیم.. شاید بلایی سرمو بیارن

پرهام.. من تحقیق کردم در مورد باندشون.. حدودا دو هفته ی دیگه نیمه شب مواد قاچاق میکنن اول از راه جاده میبرن جنوب و بعد از طریق دریا میفرستن دبی

حرفی نزدم که پرهام گفت.. البته اگر تو بخوای که طلاق بگیری..





سریع گفتم\_البته که میخوام..مخصوصا با اون کارش..از روز اول کيارش به خواست من نبود

با تعجب گفتم\_ با کدوم کارش؟ یعنی تو ناخواسته باهاش ازدواج کردی؟  
تازه متوجه شدم چی گفتم..

با تته پته گفتم\_ن..نه منظورم اینه که..منظورم کتک هاشه

انگار که باور نکرده باشه گفتم\_ چی میگی تو؟ کتک هاش مال چند وقت پیشه اما  
ازدواجتون نه..سمیرا داری چيو از من پنهان میکنی  
با ترس و لرز گفتم\_بیخیال..نمیخوام صحبت کنم

با صدای فریادش لرزیدم

\_بیخیال؟ یا بهم میگی چی شده یا کارای طلاق تو که ول میکنم هیچ، دیگه منو هم نمیبینی

دستامون که قفل هم بود، دستشو فشردم و گفتم\_ نه

پرهام\_ پس بگو..میدونم باید چیز مهمی باشه

با بغض گفتم\_ فقط قول بده آرام باشی

\_سعیمو میکنم

من\_ نه آرام باش

با عصبانیت گفتم\_ باشه قول میدم

نگاهمو ازش گرفتم و شروع کردم به گفتن..از روزی که تجاوز کرد تا کتک هاش

فشار دست پرهام هر لحظه بیشتر میشد جوری که حس کردم انگشت های دستم خورد  
شدن

با گریه رو بهش گفتم\_ تو قول دادی آرام باشی

پاهاشو تند تند تکون میداد..یه دفعه دستمو ول کردو از ماشین پیاده شد



کلافه راه میرفت و دستشو لای موهاش میبرد و اونارو بهم میریخت

میدونستم داره خودشو به زور کنترل میکنه

یه دفعه رفت سمت دیوار و مشت محکمی بهش کوبید که چند تا مرد رفتن سمتش و اون

هم با عصبانیت پششون زد و اومد سوار ماشین شد

توی سکوت به سرعت رانندگی میکرد

من\_پرهام آروم رانندگی کن

از لای دندون غرید\_سمیرا هیچی نگو فقط..

با گریه سکوت کردم

جلوی خونه ی بابام نگه داشتمو گفتم\_خداحافظ

من\_این خداحافظی یعنی چی؟ واسه همیشه هست؟ یعنی دیگه منو یه زن کثیف تصور

میکنی؟ تو هم فکر میکنی من یه..یه هر..

پرید میون حرفم و گفتم\_من چنین چیزی نگفتم..میخوام تنها باشم..بهت سر میزنم

نگاهش کردم..چشم هاش لبالب از اشک پر بودن

خدایا این مرد داره گریه میکنه؟یعنی تا این حد حالش خراب شد؟

با گریه ی پرهام نتونستم تحمل کنم و به سرعت از ماشین پیاده شدم که صدای کشیده

شدن لاستیک هاش روی آسفالت منو به خودم آورد

با گریه وارد خونه شدم و توی اتاق،همون جایگاه گریه هام حبس شدم

\*\*\*

رو به بابا که منتظر بود به حرف پیام گفتم\_بابا من تصمیمات جدیدی واسه زندگیم گرفتم

نگاه بی بی،بابا و سحر و سلمی رو روی خودم حس کردم



دست هامو توی هم قلاب کردم و با استرس گفتم\_کیارش مرد زندگی نیست..نمیتونم لحظه ای باهاش زیر یه سقف برم و هم اینکه دیگه نمیتونم روی دست شما باشم

من..طلاق میخوام..از فردا میرم دنبال کارای طلاق و دادگاه..کیارش باید از من طلاق بگیره وگرنه بابت کتک هاش ازش شکایت میکنم

نمیخوام دیگه زندگی الکی رو..من دوباره ازدواج میکنم اما با کس دیگه ای

بابا که انگار موافق بود با تصمیم گفت\_با کی؟

چشم به سحر دوختم و گفتم\_پرهام..

سحر لحظه ای ترسید..این دختر شاید از عشق ما دو تا خبر داشت اما هیچوقت فکر این ازدواج رو نمیکرد

بابا\_هر جور خودت صلاح میدونی فقط مراقب باش..دقت کن که مثل کیارش نشه

من\_نه نه کیارش شبیه نداره

بابا دستمو گرفت و گفت\_کیارشو دیگه دوست نداری؟

با بغض گفتم\_کیارش یه عمر سر پناه ما بود..وقتی یادم به زجرهایی که توی دوران معتادیش کشید،میوفته حالم خراب میشه..اونم یه بی گناه که سرنوشت باهاش تا نکرد اما..من اونو به عنوان شوهر نمیخوام..نمیتونم باهاش زندگی کنم

بابا یادته همیشه مامان میگفت اگر با کسی ازدواج کنی و دلت پیش اون نباشه،حتی اگر هزار بار قرآنو بخونی اون عقد حرومه

من نمیخوام..میخوام تا جایی که میتونم بار مشکلاتو از روی شونمون کم کنم

بابا\_خوب میکنی..ما پشتتیم..اونقدر زجر هاتو دیدیم که برای خوبی حالت هر کاری که میدونی انجام بده

لبخندی زدم و گفتم\_مرسی واقعا..مطمئنم خوشبختی هم اینجا جایی داره

بی بی اشک هاشو پاک کردو گفت\_کیارش چی میشه؟



من\_نمیدونم..

فکر عکس العمل کيارش باعث لرزش بدنم شد

\*\*\*

\_ن\_\_\_\_\_ه \_\_\_\_\_ه امکان نداره..ن\_\_\_\_\_ه

با گريه عقب عقب رفتم و گفتم\_خوب شنیدی چی گفتم کيارش

اگر اين برگ رو امضا نکنی ازت شکایت میکنم

کيارش\_از کجا میخوای ثابت کنی؟

من\_اگر میخوای اثبات منو ببینی پس منتظر باش تا بهت ثابت کنم

مثل اینکه ترسیده باشه گفت\_سمیرا تورو خدا ولم نکن..تمام رشته های زندگی من به تو وصله..من بدون تو توی سیاه چال مرگ و بدبختی غرق میشم..ببین..اصلا من قول میدم که دیگه خوب شم..قول میدم حتی از گل نازکترم بهت نگم..قول میدم مرد باشم..بشم مرد تو..دوباره بچه دار شیم..ایندفعه با جون و دل ازش محافظت میکنیم..میریم روستا زندگی

میکنیم که امنیت داشته باشیم..همه رو میبریم..تو دیگه کار نمیکنی..منم زمین میخرم کشاورزی میکنم..

کيارش از رویاهاش میگفت و من با صدای بلندی اشک میریختم

کيارش با گريه گفت\_سمیرا تورو خدا..ببین همین الانم دارم میمیرم..بگو شوخیه..تورو به خاک مادرت با من اینکارو نکن..من دوست دارم..یه چیزی از دوست داشتن فراتره حال من خوب نبود اون موقع اما الان میفهمم که حتی بغض تو هم منو میکشه..سمیرا حلالم کن..میتونی ببخشی منو..

میون حق حق گریم گفتم\_کيارش من نمیتونم دیگه زن تو باشم..تمام روزهایی که اینجا گذروندم به میل خودم نبود..هر کس بره پی زندگی خودش..هنوز داغ بچم رو دلم مونده..تو به بدترین شکل ممکن منو وادار کردی که زنت شم



کیارش با خشم گفت\_ میخوای بری زن اون آشغال شی؟  
 من\_ اونش به تو ربطی نداره و همین الان اینو امضا کن وگرنه تمام باندتونو به پلیس لو میدم و ازت شکایت میکنم بابت مرگ بچم  
 کیارش با گریه گفت\_ حاضرم بمیرم ولی تو رو با کس دیگه ای نینم.. برو لو بده.. تا آخرش تاوانشو پس میدم  
 از این همه بی خیالی حیرت زدم..  
 با نفرت رو بهش گفتم\_ نامرد.. گفتم این برگه رو امضا کن  
 کیارش برگه رو برداشت و هزار تکه کرد  
 با نفرت برگشتم و خوابوندم توی گوشش که لبخند تلخی زدو گفت\_ دوست دارم از ناچارگی، دستامو روی گوشام گذاشتم و از ته دل جیغ بلندی کشیدم  
 دیگه خسته شدم..

\* \* \*

پرهام اعصابش خورد بود..  
 نفس عمیقی کشیدو گفت\_ این آدم همیشه  
 من\_ میخوای لوش بدی؟  
 پرهام نگاهم کردو گفت\_ تو چی میگی؟  
 انگار میخواست نظر منو بدونه  
 با تته پته گفتم\_ نه..  
 تعجب کرد  
 من\_ بین.. من بدی کسیو نمیخوام.. نمیدونم چرا اما کیارش خیلی بی گناهو تنهاست



با گریه ادامه دادم\_ دلم واسش میسوزه.. تمام عمرش رو بدبختی کشید.. لوش ندیم.. حتما یه راه دیگه ای هست که طلاقمو بده

پرهام لبخندی زدو گفت\_ خانوم با محبت من

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_ صبر کن بهش زنگ بزنم.. تهدیدش میکنم.. گفתי برگه ی جدیدی گرفتی که امضا کنه درسته؟

من\_ آره دستشه

پرهام\_ تا نیم ساعت دیگه که میشه ساعت ۱۲ شب باندشون مواد قاچاق میکنن.. زنگ میزنم میگم یا امضا میکنه یا زنگ میزنیم به پلیس خوبه؟

وحشت زده گفتم\_ اما قرار بود لوش ندیم

پرهام\_ این کارو نمیکنیم.. فقط میترسونیمش

سرمو تکان دادم که پرهام گفت\_ نترس.. چیزی نمیشه.. راستی به بابات گفתי کجایی؟ نگران نشه

من\_ گفتم پیش ساحلم

سری تکان دادو گفت\_ خیلی هم خوب.. حالا شماره کیارشو بده

شمارشو بهش دادم که زنگ زد.. استرس بدی وجودمو در بر گرفته بود

گوش سپردم به مکالمه شون

پرهام\_ پرهامم..

کیارش\_ همون بچه سوسول؟ زود بگو چته کار دارم

پرهام\_ آهان کار داری؟ خب منم زنگ زدم در رابطه با اون کارت باهات صحبت کنم آقای مختاری

کیارش\_ چی بلغور میکنی؟



پرهام\_ از باندتون خبر دارم اینکه تا نیم ساعت دیگه قاچاق میکنن..خواستم بگم یا همین الان برگه رو امضا میکنی میفرستی اینجا یا زنگ میزنم به پلیس

کیارش داد زد\_ تو غلط میکنی..ببین دست از سر ما بردار..من سمیرا رو خوشبخت میکنم..به پلیس زنگ زن..منو از زنگ جدا نکن لعنتی..نمیخوام طلاقش بدم

پرهام\_ هنوز زنگ نزدم به پلیس..واسه آخرین بار میپرسم امضا میکنی یا نه؟

همون لحظه کیارش با صدای بلند زد زیر گریه که باعث شد منم پا به پاش آروم گریه کنم

میون گریه نالید\_ من سمیرا رو میخوام..حتی بیش تر از زنده موندن

پرهام\_ پس یعنی امضا نمیکنی؟

کیارش\_ نه

همون لحظه از پشت خط سرو صدایی اومد..وحشت کردم

یکی رو به کیارش گفت\_ پلیسا اومدن..زود باش باید در بریم

کیارش\_ پلیس؟

قلبم مثل گنجشک میتپید..داختم سخته می کردم

پرهام\_ پلیس اومد؟

کیارش\_ باید قطع کنم اما بدون بدبختت میکنم

پرهام\_ باور کن کار من نیست

گوشی قطع شد..با گریه از جام بلند شدمو گفتم\_ اگر گیر بیوفته چی؟ بلند شو پرهام باید بریم

پرهام\_ میخوای بری چکار؟ اون فرار میکنه؟

جیغ کشیدم\_ نه نباید اتفاقی واسش بیوفته..بلند شو اگر نیای خودم میرم

پرهام\_ باشه باشه میریم



هر دو سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.. پرهام با بیشترین سرعت ممکن رانندگی میکرد.. فقط دعا دعا میکردم چیزیش نشه.. باید خودم ببینم که اتفاقی واسش نیوفتاده.. کیارش خیلی عذاب کشیده راضی به عذابش نیستم  
وقتی رسیدیم به قسمت خاکی بزرگی که قرار بود اونجا مواد توی کامیون قاچاق کنن و ببرن، سریع از ماشین پیاده شدم  
صدای شلیک گلوله میومد

با سرعت زیاد دویدم سمت اون سمت که پرهام پشت سرم میدوید و مدام فریاد میزد\_ مگه احمق شدی؟ نرو اونجا یه وقت بهت شلیک میکنن  
اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود.. کیارش عشق بچگی من بود.. هنوزم واسم عزیزه.. نمیخوام بدبختی شو ببینم  
وقتی رسیدم به اون قسمت دیدم که پلیس شلیک میکنه و اونا دارن فرار میکنن  
کیارشو دیدم.. اسلحه دستش نبود

جیغ زدم\_ شلیک نکنید.. کیارش.. کیارش\_\_\_\_\_

با صدای من کیارش ایستاد.. لحظه ای برگشت سمتم و با دیدنم، لبخندی زدو سپس دوباره دوید

پلیس که پشت سرشوم میدوید فریاد کشید\_ فرار نکنننن

و چون کیارش بهشون نزدیک بود شلیک کردن که به کیارش خورد اما کیارش بازم مقاومت کردو دوید که دوباره بهش شلیک کردن

کیارش با بی حالی خواست دوباره فرار کنه که ماشین های پلیس محاصرشون کردن و کیارش نتونست فرار کنه و همونجا روی دو زانو نشست

پرهام و چند تا پلیس دیگه ای که منو گرفته بودن تا نرم اون سمت، با دیدن صحنه ی اتمام کار دست هاشون شل شد

قلبم ایستاده بود.. خدایا چیزیش نشه





با تمام توانم میدویدم سمت کیارش و با صدای بلندی زار میزدم  
 با اینکه اجازه نمیدادن اما سریع رفتم سمت کیارش  
 تمام بدنش پر از خون بود  
 جلوی پاش زانو زدم و گفتم\_کیارش کار ما نیست  
 لبخندی زدو گفت\_اومدی؟  
 دست خونیشو گرفتم و با صدای بلند گریه میکردم  
 کیارش دستمو فشردو گفت\_سم..سمیرا..خوشحالم که اومدی  
 اون هم گریه میکرد  
 بی هوا پشت دستشو بوسیدم و گفتم\_کیارش..حالت خوب میشه نه؟ بهم قول بده  
 کیارش نالید\_سمیرا خیلی درد دارم..ولی..میدونی..از..از درد دوری تو..بیش..بیشتر نیست  
 اون میگفت و من فقط گریه میکردم  
 کیارش منو به آغوش کشیدو آروم زمزمه کرد\_هر شب ویالون میزنم..همون آهنگی که تو  
 دوست داری..میرم کوه عشق و ویالون میزنم..سمیرا بهت گفته بودم تو رو بیشتر از نفس  
 کشیدن و زندگی میخوام..مراقب مادرم باش..میسپرمش دست تو..بمیرم..بهتره..چو..چون  
 تو..تو..تو نیستی  
 و از پشت افتاد روی زمین که من هم افتادم روش  
 وحشت زده سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم..  
 نه..  
 چشم هاش بسته بودن..قلبم دقیقا روی قلبش قرار داشت..ضربانشو حس  
 نمیکردم..کیارش رفته بود  
 خدایا چطور باور کنم؟ امکان نداره!! نباید همه چیز اینطوری میشد..نه..نه





خوشا به حالش....

اما من چه کنم با این همه دلتنگی؟؟؟

\*\*\*

صدای جیغ و گریه گوشمو آزار میداد.. همه دور قبر کیارش نشسته بودن و ضجه میزدن اما من چی؟

عزا دار بودم اما توی دلم..

بی صدا نشسته بودم و توی سکوت اشک میریختم.. هیچکس حواسش به من نبود همه دور رقیه خانم بودن.. دست کمی از یه مرده نداشت.. انگار صد سال پیرتر شده بود.. شکسته شد

تنها کسی که داشت رو از دست داد

پونه هم حالش خیلی بد بود..

اما حال من چی؟

از دو روز پیش تا حالا فقط یه شعر رو با خودم زمزمه میکنم و اشک میریزم دوباره با خودم زمزمه کردم:

وقتی که میگیرد دلم تنهای تنها میشوم

شد دل اسیر درد و غم تنهای تنها میشوم

حال مرا از بی کسی هرگز نمی پرسد کسی

از این همه جور و ستم تنهای تنها میشوم

گیرد که باشد قامتم مانند سروی استوار

چون میشود از غصه خم تنهای تنها میشوم



ترس از فراق و بی کسی تنهائی و دلواپسی  
 آندم که چیدم روی هم تنهای تنها میشوم  
 غم چون دلی را بشکند با دیده گیرد الفتی  
 بیرون شود از چشم نم تنهای تنها میشوم  
 وقتی حریم کبریا بشکسته از جور و جفا  
 پا میگزارم در حرم تنهای تنها میشوم  
 هر آنچه بخشیدی به من یارب غم و اندوه بود  
 افزون شود لطف و کرم تنهای تنها میشوم  
 پائیزم و با شعر خود غم روی غم انباشتم  
 چون غم نباشد روی غم تنهای تنها میشوم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دوباره زدم زیر گریه..

خیلی سخت بود..مرگ کیارش سخت بود..

هنوز نتونستم برم سمت ویالونش..فکر این روزا رو نمیکردم

سلمی اومد پیشم..سرمو در آغوش گرفت و اجازه داد که تا میتونم اشک بریزم

وقتی همه رفتیم واسه دعا خونه ی رقیه خانم(مادر کیارش)،من ناخواسته رفتم سمت  
 اتاقش

بوی خودش رو میداد..حالم دوباره خراب شد

ویالنشو دیدم..رفتم سمت ویالونش و برش داشتم

نتونستم محیط اتاق رو تحمل کنم و به سرعت از اتاق خارج شدم



مادر کیارش حالش بد شده بود و گوشه ی سالن روی زمین دراز کشیده بود..نمیتونست  
روی ویلچر بشینه  
با دیدنم آروم گفت\_برام بزن  
با تعجب نگاهش کردم که به ویالون اشاره کرد  
با بغض کنارش نشستم و توی سکوت بین جمعیت زیاد خانوم ها شروع کردم به زدن  
همون آهنگ غمگینی که دوست داشتم و کیارش گفت که اونو میزده  
آهنگ خیلی غمگین بود..جوری که اشک همه دوباره در اومد  
مادرش با حال بد اشک میریخت..دست هام از ویالون جدا نمیشدن..تمام خاطرات گذشته  
جلوی چشم هام رژه میرفتن  
اونقدر توی خودم بودم که با صدای جیغ زن ها به خودم اومدم نگاه کردم ببینم چرا جیغ  
میکشن که با دیدن صحنه ی پیش روم نفسم بند اومد  
باورم نمیشد..رقیه خانم هم رفت  
همراه پسرش رفت  
اونقدر فشار بهم وارد شده بود که نمیتونستم کاری کنم  
همین که اومدم برم سمت رقیه خانم،ویالون از دستم رها شدو بی جون پخش زمین شدم و  
سیاهی...  
\*\*\*  
من در مدت یک ماه سه نفر رو از دست دادم..  
بچم..بابای بچم و مادر بزرگ بچمو  
خیلی سخت بود..مرگ هر سه شون رو به چشم دیدم..  
آخرین نگاه کیارش شده بود کابوس هر شب من



رویای من یه زندگی خوب بود

چیزی که هیچوقت من نداشتم

این رویا شده کابوس من..

یه شب رویای زندگی خوب و یه شب واقعیت زندگی سخت

سرمو روی پای بی بی گذاشته بودم و اون هم موهامو نوازش میکرد

یه لحظه که توی خودم فرو میرفتم، دوباره حالم خراب میشد

اشک های داغم ناخواسته گونه هامو به شستن گرفتن

میون گریه نالیدم\_ بی بی!!

بی بی\_هیسیسیسی از صبح تا حالا مدام داری تکرار میکنی که حالت بده..میدونم ننه..حاله

کی خوبه؟

و نفس عمیقی کشید

چشم هامو روی پای بی بی فشردم و با گریه گفتم\_ ننه بی بی..

من..من کیارشو هنوزم دوست داشتم

و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن

این یه واقعیت بود..درسته که پرهام تنها عشق زندگی منه اما..

کیارش عشق بچگی من بود..عشق اول من بود..

با اون همه دلخوری که ازش داشتم، بازم توی دلم بود..بازم با دیدنش عشق گذشتمون

جلوی چشم هام مرور میشد

من از کیارش متنفر نبودم فقط به این غم زیادی شاخ و برگ داده بودم که تنفر به نظر

میرسید

بی بی زیر لب زمزمه کرد\_میفهمم..حالت اینو نشون میده



من بی بی چکار کنم؟

بی بی اگر کیارش الان زنده میشد برمیگشتی بهش؟

از سوال یکبارہ ی بی بی جا خوردم.. اشک هامو پاک کردم و سر جام نشستم

بی بی منتظر بهم چشم دوخته بود

چشم به نقطه ی نامشخصی دوختم و زمزمه کردم دل با واقعیت فرق داره

نه.. برنمیگشتم اما.. بازم خواستار مرگش نبودم و نیستم.. بی بی من میخواستم هر دومون خوشبخت شیم اما این خوشبختی از طریق با هم بودن ما نبود..

بی بی دستمو فشرد و گفت\_ کیارش پسر خوبی بود.. بلند شو مادر.. بلند شو واسه شادی روحش دو رکعت نماز بخون.. حداقل اونجا شاد باشه

با حال زار وضو گرفتم و توی حیاط شروع کردم به نماز خوندن جوری که آخرش حس سبکی بهم دست داد

از ته دلم دعا کردم که روح کیارش و مادرش شاد باشه

بابا دیشب بهم گفت هنوزم تصمیمت جدیه؟ میخوای با اون پسره پرهام ازدواج کنی و من در جوابش گفتم:

فعلا اصلا حال و حوصله فکر کردن به آینده رو ندارم..

سحر هم ناراحت بود.. از اینکه قرار بود من در آینده با پرهام ازدواج کنم

سعی داشت با خودش کنار بیاد اما انگار سخت بود

ساحل قراره به زودی با مانی ازدواج کنه و بخاطر من تاریخشو انداخت بعد از چهلم کیارش پونه حالش داغونه.. جواب منو نمیده..

حالشو میفهمم.. داغش داغ عشقه

\*\*\*



(یک سال گذشت)

توی این یک سال همه چیز تغییر کرد..دنیا تغییر کرد

ساحل به مانی رسید و پرهام بدون هیچ ناراحتی اینو درک کرد

ساحل میگفت خوشبخته و میخواد که این زندگی رو به خاطر تمام اشتباهاتش جبران کنه

پونه و پدرش از اون محله رفتن و پونه هنوز گوشه گیر بود..باهاش حرف زد اما در جوابم فقط سکوت کرد

سحر کاملا خوب شده بود و به درخواست ما به کلاس نقاشی رفت تا اینطور سرگرم شه البته درمانش رو هم هنوز ادامه میده

سلمی بهم قول داد که دیگه هیچوقت سمت پسر نمیره..در کنار درسش به کمک پرهام و دوستش حسین، سلمی توی شرکت حسین به عنوان مدلینگ شروع به کار کرد و ساحل هم گفت ازش حمایت میکنه

پرهام میگفت به نظر میرسه سلمی چشم حسینو گرفته و من هم در برابر تقدیر فقط لبخند زدم..هر چی مصلحته همون شه

بابا هم با اصرار زیاد شوهر عمه ی پرهام، توی شرکتشون شروع به کار کرد

بی بی هم خوشحال بود..من هر روز دعا میکنم بی بی همیشه کنار ما باشه

خدارو هزار مرتبه شکر وضع خانواده ی ما بهتر شده بود

پرهام با خانوادش آشتی کرد و خوشحال به نظر میاد

مونا هم واسه ادامه تحصیل، بورسیه گرفت و رفت فرانسه

پدر کیارش، بعد از اون اتفاقات شوم، خونه رو فروخت و برگشت روستا پیش خانوادش

این محله هنوز هم دلگیر بود..خاطرات اینجا گاهی منو آزار میدن..همه فکر میکنن با گذشت یک سال غم من تمام شده اما..





داغ دل من هنوز تازه هست.. اونقدر که با یک سال پیش هیچ فرقی نکرده.. هنوز هم گاهی  
کابوس میبینم

همه از یه راهی سروسامان پیدا کردن

و من و پرهام هم...

با صدای سلمی به خودم اومدم

\_سمیرا... پرهام اومد

پرهام اومد..

آره داشتم میگفتم.. و من و پرهام هم به هم رسیدیم.. امروز روز وصلت ماست

از خوشی سر جام بند نبودم

از جام بلند شدم و برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم

لباس عروسم ساده بود..

تا روی شکم تنگ میشد و تا پایین کمی گشاد تر..

آستین هام بلند بود و کاملاً پوشیده

بعد از مرگ کیارش، تمام خاطرات با کیارش بودنو از بین بردم حتی موهامو

با اینکه پرهام عاشق رنگ موهام بود اما..

من رنگش کردم..

موهای قهوه ای رنگمو آرایشگر جمع کرده بود و تاج کوچکی روی موهام قرار داده بود

آرایشم هم ساده بود اما من تا حالا چنین آرایشی نکرده بودم

دور چشم هامو سیاه کرده بود با رژلب کرمی رنگ

با کمک سلمی و سحر شنلمو پوشیدم و منتظر ایستادم تا پرهام داخل بیاد



بقیه هم شال و مانتو پوشیدن

به خواست پرهام فیلم بردار گرفتیم..میگفت میخوام روز وصلتتون همیشه با دیدن فیلم تکرار شه و از یاد نره

پرهام رو به روم قرار گرفت و سر من همچنان پایین بود

با قرار گرفتن دسته گلی از گل های رز سرخ و سفید جلوم، سرمو بلند کردم و دسته گلو گرفتم

پرهام زیبا شده بود مخصوصا با اون کت و شلوار مشکی رنگش..زیرش لباس سفیدی تن کرده بود و به جای کراوات، پاپیون مشکی رنگی زده بود که به زیباییش افزوده بود

پرهام هم محو تماشای من بود..خوشحالم از این وصلت

پرهام لبخندی به روم پاشید و دست تو دست هم از آرایشگاه خارج شدیم

دیروز رفتم سر خاک کیارش و ازش طلب حلالیت و آرزوی خوشبختی کردم

سلمی و سحر همراه بی بی و بابا اومدن تالار و ما رفتیم آتلیه و بعد از انداختن چندین عکس یادگاری، برگشتیم تالار

هفته ی پیش عقد کرده بودیم

وقتی با هم وارد شدیم صدای دست و کل زن ها بلند شد

مردها قسمت مردانه بودن

همه بودن و این باعث خوشحالی من میشد

توی نگاه همه برق خوشحالی بود نه حسرت

اول با همه سلام کردیم و رفتیم و توی جایگاه نشستیم

به نظر میرسید پونه سعی داره حداقل امروز رو کم محلی نکنه

پرهام دستمو توی دستش گرفت و گفت\_ خیلی خوشحالم

در جوابش لبخندی زدم و زمزمه کردم\_منم

چشم هاشو روی فشرد و گفت\_بهت قول میدم خوشبختت کنم

ته دلم شاد شد..میدونستم قول این مرد قوله

اواسط عروسی بود..بعد از کلی رقصیدن با پرهام، شنلمو پوشیدم و رفتیم توی قسمت مردانه برای عرض سلام و ادب

حس میکردم بابا به این روز افتخار میکنه چون لحظه ای لبخند از روی صورتش کنار نمیرفت

من فریاد میزنم امشب در همین ساعت خوشبخت ترین و خوشحال ترین شخص دنیا..هم با وجود لبخند همه مخصوصا بابا و هم وصلت ما..

وقتی برگشتیم به قسمت زنانه، پرهام گفت\_پسر اون عمه ی دیگم که از خارج تازه اومده رو دیدی؟

من\_همون که کت و شلوار کرم رنگ پوشیده بود؟

پرهام\_آره..وقتی اومد توی قسمت زنانه که به خانواده سلام کنه، میدونی که فرهنگ این جارو از یاد برده فرت و فرت میاد تو قسمت زنانه البته چشمش پاکه ها

هر دو خندیدیم که ادامه داد\_وقتی اومده اینجا پونه و مظلومیت و سکوتش چشمشو گرفته..از پونه پرسید و گفت که راه آشناییشونو پیدا کنم تا اگر قسمت بود بهم برسن

با این حرف پرهام خیلی خوشحال شدم..با اینکه شاهین(پسر عمه ی پرهام)پسر شوخی بود اما میدونستم که پسر خوبیه

من\_این خیلی خوبه..حتما..کمکت میکنم که این دو تا رو آشنا کنیم

خندیدو دستمو گرفت

چشن به بهترین شکل ممکن گذشت و به پایان رسید



عروس گردون خیلی طولانی شده بود و ما بخاطر اینکه به بقیه داشت خوش میگذشت  
چیزی نگفتیم

وقتی همه جلوی خونه ی نقلی پرهام نگه داشتند، دوباره بزن و بکوبشون شروع شد  
قرار شد توی خونه ی پرهام زندگی کنیم..میخواست عوضش کنه و بزرگتر بگیریم اما من  
مخالفت کردم

خونه فقط آرامش داشته باشه بزرگ و کوچیک بودنش مهم نیست

بعد از بزن و بکوب، با خوشحالی از همه خداحافظی کردیم و وارد خونه شدیم  
نه ترسی داشتم نه استرسی..میدونستم همه چیز با پرهام میتونه قشنگ باشه

بابا وام گرفت و واسه من جهیزیه خرید..خونه زیبا شده بود

پرهام دستمو کشید و گفت\_ دید و بازدید واسه فردا..بدو بیا که کارت دارم

خندیدم و با خجالت پشت سرش وارد اتاق شدم

روی تخت رو به روی هم نشسته بودیم که پرهام گفت\_ اول یه سوالی رو میخوام ازت  
بپرسم

منتظر بهش چشم دوختم که گفت\_ دیگه به اون مرد فکر نمیکنی؟

میدونستم منظورش کیارشه

بدون لحظه ای مکث جواب دادم\_ نه..توی فکر و ذهن و قلب من فقط تویی..کیارش عشق  
من نبود فقط عزیز بود

لبخند زد..لبخندی ملیح

سرشو نزدیک آورد..خیلی نزدیک و بالاخره فاصله از بین رفت

قلبم لرزید

اون شب من و پرهام واقعا بهم رسیدیم  
 پرهام رمانتیک و آروم بود  
 من خوشبختیمون رو از الان حس کردم چون خوشبختی به دلم چنگ زد  
 من خوشحالم.. از این وصلت.. از این خوشبختی  
 پرهام کنار گوشم زمزمه کرد\_ دوست دارم مهربون من.. عاشقتم خانوم زیبای من..  
 من هم در جوابش زمزمه کردم\_ منم عاشقتم مرد مهربون و خوب من..  
 پرهام لبخندی زدو گفت\_ من عاشق این آرامشتم  
 تا ابد فریاد میزنم..  
 آرامش تو زیباست

از اون روز قصه ی عاشقی و وصلت ما شروع شد.. عشقی که با حس عاشقی پیوند خورد و  
 در آخر به خود عاشقی رسید

خوشبختی همین در کنار هم بودن هاست  
 همین دوست داشتن هاست  
 درآغوش گرفتن هاست  
 خوشبختی همین لحظه های ماست،  
 همین ثانیه هایی ست که در شتاب زندگی گمشان کرده ایم !!  
 ثانیه ها را دریابیم..

♡پایان♡

۸/۷/۱۳۹۵

اتمام نهایی ساعت ۱۱:۰۶ ظهر

برای اطلاعات بیشتر از رمان های من به صفحه اینستاگرام مورد نظر مراجعه کنید:

[i nstagramcom/parni a\\_asad](https://www.instagram.com/parni_a_asad)